

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالد
تا از لب دلدار شود مست و سکر خا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶



بحرله پرویز شهبازی

۲۲ مرداد ۱۳۹۸

متن کامل برنامه شماره ۷۷۶ گنج حضور

parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

لب را توبه هر بوسه و هر لوت میالد
تا از لب دلدار شود مست و شکر خا

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
تا عشق محرد شود و صاف رویکتا

آن لب که بود کون خری بوسه که او
کس باید آن لب، شکر بوس میجا؟

مردانکه حدّث باشد جز نور قدیم
بر مژبه پر حدّث آنگاه تماشا!

آنگه که فاش حدّث اندر دل پالیز
رست از حدّث و شود او چاشنر افزا

تا تو حدّث، لذت تقدیس چه دانم
روز حدّث سوی تبارک و تعالی

زال دست میچ آمد دروی جهانر
کو دست نگه داشت ز هر کاه سبکا

از نعمت فرعون چو موس کف و لب شست
دریای گرم داد مرا و را دیدیضا

خواهر که ز معده و لب هر خام گریزی
پر گوهر و روغن، همباش چو دریا

بیسهم چشم فرو بند که آن چشم غمورست
بیسهم معده تهر دار که لوتیست میا

کز آتش جو عست تک و کام تقاضا

سگ سیر شود، هیچ شکاری بگیرد

کو صوفی حالانکه که آید سوی حلوا؟

کو دست و لب پاک که گیرد قبح پاک؟

يَا مَشْرِقَ قَمَرِ الْقَهْوَةِ وَالْكَأْسِ عَلَيْنَا

بنای از این حرف تصاویر خایق

(ای آنگه بر ما شراب و پهنه قیمت مرکز)

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا

پس مولانا امروز خطاب به همه انسانها که از جنس امتداد خدا یا خدائیت هستند از جنس هوشیاری هستند، بی‌فرم هستند، می‌گویند که: تو به هر غذا و به هر بوسه ای خودت را آلوده مکن. پس می‌گویند که: تو از جنس خدائیت هستی و این قدر هوشیاری تکامل پیدا کرده در تو که می‌توانی این لحظه از جنس خدائیت بشوی، که به خودش آگاه شده، یعنی روی بینهایت ایزدی بایستی، از جنس بینهایت باشی، بنابراین می‌توانی تماس پیدا کنی بعنوان هوشیاری با خدا.

بوسه یعنی تماس پیدا کردن و لوت یعنی غذا، پس تو اگر آمدی به این جهان با اقلام ذهنی بصورت فکر هم هویت شدی و من ذهنی درست کردی حالا به اندازه کافی می‌فهمی که تو از جنس هوشیاری هستی و هم هویت شدگی های مرکز تو و دردهای مرکز تو چیزی نیست که تو باید بخوری، یا مرتب آنها با آنها تماس پیدا کنی. پس هر بوسه و هر لوت، لوت یعنی غذا، هر چیزی که ما بعنوان غذا در ذهن مان تجسم می‌کنیم. در اینجا منظور غذای معنوی هست. پس منظور این است که در این لحظه ما باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم و غذای مان را از آن فضای گشوده شده بگیریم، و به جهان برای غذا و تماس معنوی نگاه نکنیم.

توجه کنید که اینجا غذای جسمی مطرح نیست که ما باید بخوریم زنده بمانیم، غذای معنوی هست. اگر بعنوان خدا این قدر عقل مان برسد که غذای هم هویت شدگی مخصوصاً غذای درد نخوریم، یعنی الان در این لحظه درد نکشیم، و فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم، حتماً غذایی که از آنور می‌آید، برکتی که از آنور می‌آید، عشقی که از آنور می‌آید شادی که از آنور می‌آید می‌خوریم. و برای خوشی های بیرون و گرفتن تأیید و توجه و دیده شدن به جهان نگاه نمی‌کنیم. اگر این شرط را برقرار کنیم می‌گویند که: تو از لب خدا، از لب دلدار، معشوق عرفانی می‌توانی مست بشوی و شکر خاینده بشوی یعنی شیرینی آن را بگیری. **پس پیغام این هست که به هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد که این غذای معنوی است، اگر به ذهن آمده باشد آن دیگر مست کننده و شادی بخش نیست آن دیگر از آنور نمی‌آید از جهان می‌آید، و غذای معنوی که از جهان می‌آید و ذهن می‌گوید این معنوی است تو توجه نکن.**

این غزل قبلاً خوانده شده علت اینکه دوباره تکرار می‌کنم، برای این است که ابیاتی در آن است که با توجه به پیشرفتی که در مثلاً دو سال و نیم کرده ایم ما می‌توانیم خیلی عمیق تر به این غزل نگاه کنیم، و کاربردش را در خودمان ببینیم. دو تا بیت است در این غزل که امروز من روی آنها تأکید خواهم کرد، یکی بیت سوم است که در واقع صحبت های من ذهنی را یعنی فکرها و بیانات من ذهنی را مولانا به سر و صدای نشیمنگاه خر تشبیه می‌کند. و این دیگر بالاترین تحقیری است که مولانا می‌تواند از بیانات من ذهنی بکند، برای اینکه این بیانات مخرب هستند؛ و من ذهنی اینها را به عنوان سازنده به حساب ما می‌آورد. چه مال خودمان باشد، چه مال دیگران. مطلب دیگر که بسیار مهم است و روی آن تأکید خواهیم کرد، بیتی است که می‌گوید مواظب باش بوسیله من‌های ذهنی دیگر بلعیده نشوی، بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

خواهی که ز معده و لب هر خام‌گریزی

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا

اگر می‌خواهی که معده من‌های ذهنی خام تو را نبلعند، تو باید در حالیکه مرتب به خدا زنده می‌شوی، یعنی هوشیاری را از هم هویت شدگی‌ها آزاد می‌کنی، این را پنهان کنی و نگذاری من‌های ذهنی اطرافت این‌ها را به هدر بدهند. چچوری ما می‌توانیم وقتی آغاز کرده‌ایم به این راه معنوی خودمان را از آسیب دوستان‌مان، حتی خویشاوندانمان نزدیکان‌مان همسرمان، بچه‌های‌مان نگه داریم، مولانا امروز ابیاتی را که خیلی‌ها را هم قبلاً خوانده ایم بیان خواهد کرد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا

پس ما اگر این غذاهای بیرون را که ذهن نشان می‌دهد که این‌ها را ما لازم داریم و توی این‌ها زندگی هست، مثل تأیید و توجه احتیاج به قدر شناسی، احتیاج به دیده شدن، احتیاج به مهم بودن را نخوریم، و بجای آن برکات ایزدی بخوریم، یعنی نور بخوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

من ذهنی مثل حیوان می‌ماند بعنوان یک سیستم بسته، و قوت یا غذای اصلی ما هوشیاری است که از آنور می‌آید دم ایزدی است. در این حال ما باید در حال تسلیم باشیم فضاگشایی کرده باشیم اما قوت حیوانی غذای حیوانی که

از بیرون می‌آید برای ما ناسزا است. پس تا از لب هوشیاری ما بوی غیر، و تعریف غیر این است که هر چیزی به ذهن تان بتواند در بیاید این غیر است، یعنی غیر از خداست.

می‌خواهد بگوید که در مرکز ما غیر از خدا چیز دیگری نمی‌تواند باشد، و اگر باشد و ما از آن هویت بگیریم غذا بخوریم زندگی بخواهیم در اینصورت خدا به ما توجه نمی‌کند خدا نمی‌آید آنجا، تا اگر از لب‌مان بوی لب غیر نیاید، در اینصورت ما عشق‌مان یعنی وحدت‌مان با زندگی یکتا می‌شود. نمی‌شود که ما با او یکتا بشویم این تو یک چیزهای بیرونی هم باشد. مجرد یعنی تنها، جدا از چیزهای بیرونی و صاف باشد یعنی چیزی توی آن نباشد، و یکتا باشد یکتا باشد. یعنی ما و او یک فضای بینهایت گشوده شده باشیم و خودمان را از او نشناسیم، و چیزی در درون این یکتایی بعنوان اینکه او هم هست، و ما آن را هم می‌پرستیم نباشد.

و در مورد این غیر یک چند تا بیت می‌خوانم می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

مشین با خود، نشین با هر که خواهی

ز نفس خود ببر اغیار اینست

می‌گوید: با من ذهنی ات نشین، یعنی اگر ما هوشیاری هستیم، هوشیاری بکش عقب بعنوان هوشیاری ناظر زنده بشو به بینهایت خدا، و با من ذهنی نشست و برخاست نکن، مراد نه نداشته باش، قوام به او نده، نیازهای او را غذاهای او را برآورده نکن، اگر با نفس خودت نشینی، با هر کسی می‌خواهی مصاحبت کن نمی‌تواند به تو آسیب بزنند. این نشان این است که تا زمانیکه ما من ذهنی داریم دیگران می‌توانند با من ذهنی شان و دردهای شان به ما لطمه بزنند، و بعد می‌گوید که از من ذهنی ات ببر یعنی جدا شو و با آن هم هویت نشو.

برای اینکه غیر در ما همین من ذهنی خودمان است غیرهای دیگر هم از همین طریق روی ما اثر می‌گذارند. غیر وقتی می‌گوییم یعنی غیر از خدا و در جای دیگر خوانده ایم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هر چه اندیشی، پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

بنابراین هر چیزی که به فکر ما بیاید ما بتوانیم درباره آن فکر کنیم، این چیز حتماً فناپذیر است، و آن چیزی که در اندیشه ما نمی‌آید و ما نمی‌توانیم درباره آن بیندیشیم فقط آن خداست. پس آن چیزی که درباره اش نمی‌توانیم بیندیشیم آن باید دل ما را پر کند، پس با اندیشه نمی‌توانیم آنجا را درست کنیم. چون هر چیزی که مورد آن



می‌اندیشیم، حتماً جسم است و فناپذیر است، و خدا فناپذیر نیست ما هم فناپذیر نیستیم. یعنی هر تعریفی که در مورد خدا می‌کنیم در مورد ما هم صادق است مثلاً خدا از جنس بینهایت است ما هم از جنس بینهایت هستیم، خدا از جنس ابدیت است ما هم از جنس ابدیت هستیم. و ابدیت در مورد ما یعنی آگاهی از این لحظه ابدی یعنی بیدار شدن از خواب فکر و بیدار ماندن و آگاه ماندن از این لحظه ابدی، و این لحظه همیشه این لحظه است، و دیگر گذشته و آینده نیست. و این لحظه به اندیشه نمی‌آید. پس ما باید از اندیشه خارج بشویم از اندیشه خارج بشویم یعنی از گذشته و آینده خارج بشویم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۸

بر در این خانه گستاخی ز چیست

گر همی‌دانند کاندرا خانه کیست؟

بر در این خانه خدا که الان هستیم، برای اینکه ذهن واقعاً خانه خدا نیست ولی در آن است، یعنی از آن دربیاییم آن تو هستیم. فضای یکتایی همسایه من ذهنی است یا ذهن است، ما باید از اینجا پاشویم برویم آنور بعنوان هوشیاری، که داریم می‌گوییم به این توجه نکن از این غذا نگیر، بند ناف جهان را ببر تا یک غذای دیگری به تو بدهم. بر در این لحظه گستاخی یعنی اینکه من می‌دانم، غمگینم، قضاوت می‌کنم، مقاومت می‌کنم، اینها برای چی است؟ اگر می‌دانیم در خانه کی هست، در خانه کی هست؟ در خانه خدا هست. اگر حقیقتاً این را می‌دانیم و به ذهن نمی‌دانیم، هر چه را که به ذهن می‌دانیم یعنی نمی‌دانیم. پس چرا این قدر گستاخ هستیم؟ پس معنی غیر را فهمیدیم.

حالا پس از این مقدمه مولانا می‌خواهد بگوید که هر چیزی که این من ذهنی می‌اندیشد، که عمدتاً از مقاومت است از اینکه من می‌دانم، و این مقاومت و من می‌دانم در مقابل دانستن خداست و قضا است. قضا یعنی او در این لحظه قضاوت می‌کند و ما قضاوت نمی‌کنیم، و اگر من می‌گویم من ذهنی من قضاوت می‌کند و دیگر با قضاوت خدا کاری ندارم این گستاخی نیست؟ پس چی هست؟

اگر شما می‌دانید در این لحظه زندگی قضاوت می‌کند، و زندگی عقل کل است، و او بهتر از شما می‌داند، با من ذهنی تان شما فقط چیزهای هر چه بیشتر بهتر را می‌دانید، یک فلسفه منطق خار و ذلیل و مستهان دارید، برای چی حالا گستاخ هستیم ما؟ توجه کنید عملاً گستاخی یعنی غم خوردن، هر کسی غم می‌خورد یعنی گستاخ است، برای اینکه به قضا توجه ندارد، فضاگشایی نمی‌کند، می‌گوید می‌دانم.

پس از آن می‌رسیم به این بیت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

آن لب که بود کون خری بوسه گه او

کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا؟

مسیحا نماد آگاهی هوشیاری از هوشیاری است، یعنی قائم شدن ذات ما به خودش که خداست. بعبارت دیگر خدا می‌آید بصورت ما من ذهنی درست می‌کند، بعد اگر ما اجازه بدهیم و گستاخ نباشیم و قضاوت نکنیم و مقاومت نکنیم و نگوییم می‌دانم و هر لحظه تسلیم باشیم، یواش یواش می‌کشد عقب و روی خودش قائم می‌شود و بینهایت می‌شود. چون ما مزاحم هستیم، نمی‌گذاریم.

بنابراین شکر بوسه مسیحا یعنی شیرینی بوس اینکه ما بعنوان هوشیاری تماس پیدا کنیم، مثلاً بگوییم با خدا، با بگوییم اصلمان، یا یکدفعه ببینیم ما کی هستیم، که من ذهنی نیستیم. نه با ذهن به عین، تبدیل. می‌گوید که آن لبی که بوسه گاهش همین نشیمن‌گاه خر است، چرا این قدر تحقیر می‌کند فکر من ذهنی را؟ خیلی تحقیر است دیگر این. برای اینکه حتی نمی‌گوید مثل عرعر خر، چون عرعر خر یا مثلاً دنبال علف است، یا مثلاً دنبال جفتش است یا مثلاً یک منظوری دارد از این کار، ولی آنجای خر هیچ حساب و کتابی در گفتارش ندارد، همینطور گفتار من ذهنی، نه تنها سازنده نیست بلکه مخرب هم هست.

و ما بیانات خودمان را فکرهای خودمان را وحی منزل می‌دانیم. هیچکس نیست که شک کند به فکرهای من ذهنی خودش، هیچکس نیست که شک کند بگوید این همه که درد من می‌سازم، آیا واقعاً خدا منظورش این بوده؟ منظورش این بوده که من را خلق کند این قدر ذلیل کند؟ یا اشکال من دارم اگر اشکال دارم پس چیست؟ مولانا می‌گوید مواظب باش فکرهای تو از سر و صدای آن جای خر هم بد تر است.

آن مطابق هر چیزی که خورده و هر گازی که دارد، ما هم هر چیزی که خوردیم از بیرون، چی خوردیم؟ درد خوردیم، رنجش خوردیم، کینه خوردیم، توقع خوردیم، هم هویت با پول هستیم و هم هویت با جسم‌مان هستیم و هم هویت با هزار تا چیز هستیم هم هویت با دردهای دیگر هستیم. خوب از مخلوط این دردها و هم هویت شدگی چه بادی می‌آید بیرون چه سر و صدایی می‌آید بیرون؟ همان سر و صدایی که از آنجای خر می‌آید بیرون.

و حالا این صحبت مولانا الان باید با دانشی که ما از مولانا یاد گرفتیم چند تا قضیه هندسی را یاد شما بیاورد. اگر بیاورد معنی اش این است که شما به اندازه کافی آن‌ها را نخواندید. چند تایش را من سریع یادآوری می‌کنم:

می‌خواهیم چی را ثابت کنیم؟ می‌خواهیم ثابت کنیم که الان این فکری که من ذهنی من و شما می‌کند و بخاطر آن این قدر درد می‌کشد، و غم و غصه می‌خورد، این فکرها بی ارزش هستند، تحقیر آمیز هستند، از زندگی نمی‌آید، از فکر کردن محدود ما می‌آید، از فلسفه غلط ما می‌آید که ما فکر می‌کنیم می‌شود از چیزهای بیرونی که به ذهن می‌آیند زندگی گرفت. در حالتی که ما خود زندگی هستیم.

ما بجای اینکه به خود زندگی زنده بشویم، به خدا زنده بشویم، رفتیم از چیزهای بیرونی زندگی می‌خواهیم، هویت می‌خواهیم، هویت‌مان را گم کردیم، خوشبختی می‌خواهیم و احساس امنیت می‌خواهیم، اینها به ما احساس امنیت و خوشبختی و چیزهای دیگر نمی‌دهند. برکات از آنور می‌آیند، موفقیت می‌خواهیم، بعدها خواهیم دید که موفقیت لحظه ای است. در این لحظه اگر ما در این لحظه هستیم بعنوان هوشیاری، اگر ما بوس می‌کنیم در این لحظه وصلیم به زندگی و خرد زندگی و شادی زندگی می‌ریزد به فکر و ما، ما داریم موفق می‌شویم. ما در این لحظه خوشبخت می‌شویم. خوشبختی و موفقیت لحظه ای است، نه اینکه مستلزم داشتن این است و آن است، اینطوری نیست. و حالا ببینیم باید به یاد این بیت افتاده باشید که شما اخیراً چندین دفعه خوانده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولانا با توجه به آیه های قرآن که چندین بار توضیح دادیم به ما گفته که: ما امتداد خودش هستیم، بنابراین زندگی هستیم، زنده هستیم اصل ما، الان جذب هم هویت شدگی ها شدید، با هر چیزی که با فکر آن هم هویت شدید، درست است؟ ولی وقتی هم هویت شده ایم یک من ذهنی بوجود آورده ایم که مرده است، بنابراین خدا مرتب می‌خواهد از این زنده ما که امتداد خودش هم هست، این مردگی را، این مرده را بیرون کند. یعنی من ذهنی را بیرون کند، پس هر اتفاقی الان می‌افتد بوسیله قضا می‌خواهد من ذهنی را جدا کند از ما که زندگی هستیم.

چون زنده مرده بیرون می‌کند، آن موقع نفس فعال و زنده یعنی من ذهنی فعال که فکرهايش را اینجا مولانا به نشیمنگاه خر تشبیه کرد، هم‌اش تخریب می‌کند و ما این را نمی‌دانیم. آن بیت شما را به یاد این بیت انداخته باشد که جزو قضایای هندسه معنوی است.

و حالا این فایده اش چی هست؟ فایده اش این است که اگر ما در اینجا با هم ثابت کنیم که واقعاً این من ذهنی مخرب است، فکرهايش مخرب است، و فکرهايش شبیه صدای آنجای خر است، شاید دست از نفس‌مان برداریم، شاید قبول کنیم که بابا من نباید خودم را جدی بگیرم، نباید فکرهايش را جدی بگیرم، حتی نه تنها فکرهايش خودم را

جدی نگیرم، فکرهای همسر را هم و بچه ام را هم دوستم را هم و دیگران را هم جدی نگیرم. حالا یکی خشمگین شده یک حرفی زده، ده سال پیش یک حرفی زده، من یادم نرفته که من آسیب دیده ام، این حرف را چرا زدی به من؟ این چه حرفی است؟ پس من چون نفس زنده دارم، این نفس زنده من چرا آن را جدی گرفته و غم و غصه کرده؟ برای اینکه می خواهد حول مرگ بتند، تخریب کند، که به من بگوید بابا دست از سر من بردار، ول کن من را.

این من ذهنی ما هر لحظه به زبان بی زبانی می گوید بابا سر و صدای من شبیه آنجای خر است ول کن من را برو به دانایی ایزدی، وصل شو آخر از من چه می خواهی؟ مگر نمی بینی که هر چیزی از من می آید به تو ضرر می زند. این بیت را یادآوری کرد. پس دوباره یادمان می آید که من ذهنی ما هر چه می گوید به ضرر ماست. دارد بدن ما را، کارهای ما را در بیرون حتی امور مادی ما را تخریب می کند، ما نباید حرف هایش را جدی بگیریم، و با آن هم هویت بشویم. و وقتی می بینیم این دارد می میرد می خواهد برود، شما باید رها کنید برود، تا امروز غزل می گوید به دانایی ایزدی وصل بشویم. درست است؟ این بیت را خواندیم.

الان ما متوجه می شویم که این فکرهای من ذهنی که مولانا تشبیه کرده به سر و صدای آنجای خر حتی در مقابل قضا هم در می آید، یعنی قضاوت خدا در این لحظه. یعنی ما این قدر ناآگاه شدیم در ذهن که در این لحظه قضا، یعنی خرد ایزدی، خرد کل یک اتفاقی را برای ما بوجود می آورد، ما در مقابل آن مقاومت می کند، می گوئیم این چه اتفاقی است؟ ما قضاوت می کنیم و مقاومت می کنیم و ستیزه داریم و قضا را باز نمی کنیم، تسلیم نمی شویم. این درست است؟ که ذهن خدا که تمام کائنات را اداره می کند، الان یک چیزی را جلوی شما می گذارد، و شما بجای اینکه قضا را باز کنید و صبر و شکر کنید اعتراض می کنید.

خوب قضا دنبال چیست؟ تدبیر خدا در این لحظه دنبال چیست؟ دنبال این است که جان من ذهنی را بگیرد. همین الان گفتیم که من ذهنی حول مرگ می تند، پس ما که الان با صد تا چیز هم هویت شدیم، یک یا چند تایش را قضا می خواهد بگیرد، قضا و قدر یعنی خدا می خواهد بگیرد، شما آن قانون قضا را و تدبیر قضا را قبول دارید؟ یا من ذهنی شما می گوید که: این را من چسبیدم به آن و نمی توانم رها کنم. یعنی چی؟ این چرا باید این قدر به من ظلم بشود و خدا کجاست؟ یا من انتظار دارم این را به دست بیاورم به دست نمی آورم، یا این چیز را از دست ندهم، دارم از دست می دهم، پس این دو بیت را هم یادمان می آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

و ما به یاد خودمان می‌آوریم که قضا قصد هم هویت شدگی‌ها را می‌کند، و ما فکر می‌کنیم یک چیزی را از ما می‌گیرد، ولی آخر سر ما باید تسلیم قانون قضا بشویم، تا به ما جان ایزدی بدهد، جان اصلی‌مان را بدهد و دردهای ما را درمان کند و همینطور این بیت که بارها و بارها خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

این قضا صد بار اگر راهت زند بر فراز چرخ، خرگاہت زند

اگر قضا الان جلوی ما را می‌گیرد می‌گوید این راه را نمی‌توانی بروی، آن یکی را هم می‌گیرد آن یکی را هم، برای اینکه آن راه‌ها را من ذهنی جلوی ما گذاشته به ضرر ماست، و ما به حرف آن جای خر گوش می‌دهیم، بعد آن موقع جلوی قضا در می‌آییم، یعنی تدبیر خدا در می‌آییم. ولی می‌گوید: شما دیگر بیاید قبول کنید که این فکرهای ما بی اثر است کارایی ندارد، پس بنابراین با فکرهای من ذهنی‌مان در مقابل قضا مقاومت نمی‌کنیم. او می‌خواهد این هم هویت شدگی‌های را بگیرد و این فضا را باز کند به اندازه بینهایت خدا کند. چادر بزرگی را باز کند الان که ما توی محدودیت ذهن داریم زندگی می‌کنیم.

خوب این دو تا را هم گفتیم پس یادمان آورد اینکه ما جلوی قضا ایستادیم و همینطور متوجه نمی‌شویم که هر چه که فکرهای هم هویت شده ما می‌گوید، یعنی از من ذهنی ما صادر می‌شود اینها مخرب هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۶

فلسفی منطقی مستهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

ولی چیزی که اخیراً ما گفتیم و همه‌ی شما گرفتید، این فلسفی منطقی مستهان بوده و آن عبارت از این بود که همین الان یک هوشیاری که از جنس خداست در شما یک آوازی می‌خواند. مولانا می‌گوید که انسانهایی که یا هوشیاری‌هایی که رفته اند به جهان برگشته اند در این لحظه به بینهایت خدا زنده شده اند، به دانایی ایزدی وصل هستند، دائماً این سؤال را مطرح می‌کنند که ای انسانها، که آب حیات شما زیر فکرهایتان پنهان شده، این را کی بیرون می‌آورد؟ آیا فکرهایی که از آنجای خر صادر می‌شود؟ یا من با تدبیر قضا؟ این سؤال را می‌کند.

پس در جان شما در نهانی ترین قسمت شما یک باشنده ای که خود شما هستید، این سؤال را مطرح می‌کند دائماً که من که زندگی هستم زیر فکرها پنهان شده ام، آیا شما با فکر کردن‌های پی در پی این آب را بیرون خواهید

آورد یا خدا با تدبیر قضا و کُن فیکون؟ آن کسی که حالا این فلسفی منطقی مستهان، دوباره مستهان تر می‌شود، وقتی تشبیه می‌کنیم به آنجای خر.

هوشیاری که آمده به این جهان چسبیده به چیزها و فکر می‌کند که چیزها زندگی دارند، بنابراین فلسفه اش هر چه بیشتر بهتر از این چیزها است، براساس این فلسفه یک سری فکر بافته پشت سر و با آنها هم، هم هویت شده این هم منطقی آن است پس این فلسفی منطقی مستهان خار و ذلیل که حرف هایش شبیه آن جای خر است، و مکتب جامد دارد، ما هم مکتب جامد داریم، اصلاً فکرهای هم هویت شده ما سیستم فکری ما که آن را سفت گرفتیم این یک مکتب است، مکتب شخصی خود ماست، که غلط است. هم فلسفه اش هم منطقی خار و ذلیل است.

پس بنابراین از مکتب خودش شنید این را یعنی سؤال این است: آب حیات ما زیر فکرهای ماست و ما دچار این بیماری شده ایم که از یک فکری بپریم به یک فکر دیگر تا زندگی به دست بیاوریم. و هر چه تند تند فکر کنیم در حقیقت در فکرهای مان بیشتر گم می‌شویم. ولی این آنجای خر به ما می‌گوید که این کار را بکن به زندگی می‌رسی، حالا ما باید حرف که را باور کنیم؟ سر و صدای آنجای خر را یا تدبیر خدا را؟

اما فلسفی منطقی مستهان که سیستم بسته ای است می‌گوید نه، اولاً که از شنیدن این خوشش نمی‌آید، می‌گوید که: یعنی چی؟ من همین آبی که از بیرون می‌گیرم، از پولم می‌گیرم، از جسمم می‌گیرم، از فروش خودم و پز دادن خودم به مردم می‌گیرم، از این تأیید و توجهی که از مردم می‌گیرم، مگر اینها آب حیات نیستند؟ می‌گوییم نه نیستند، برای همین است که بیچاره شدی. پس بدش می‌آید. یعنی این من ذهنی نه تنها حرف هایش بی ارزش و بی اثر است. به او هم بگویی تو غلط فکر می‌کنی و مسائل را خودت ایجاد می‌کنی بدش می‌آید، بنابراین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۷

چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت: آریم آب را ما با کُند

پس گفت که ما با همین فکر کردن ها و ابزارهای ساخته شده مثل الگوهای ذهنی ما می‌توانیم آب را بیرون بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۸

ما به زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر

بله؟ که می‌دانی غلط است. و یک چنین آدمی هم ما نمی‌خواهیم بشویم، برای اینکه این آدم حتی عذرخواهی هم بلد نیست. یعنی در ما دو تا قلم کار می‌کنند: یکی هوشیاری ایزدی است که وقتی فضا را باز می‌کنیم خودش را به ما نشان می‌دهد، یکی من ذهنی که وقتی مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم و فضا را می‌بندیم، قوام پیدا می‌کند



خودش به ما نشان می دهد ما می شویم او. یکی عذرخواهی بلد است، یکی همه چیز را بلد است که بلد نیست، بنابراین به ما گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۲

گر بنالیدی و مُستَغْفِرِ شدی نور رفته از کَرَمِ ظاهر شدی

بله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۳

لیکِ استَغْفارِ هم در دست نیست

ذوقِ توبه نُقلِ هر سرمست نیست

پس تا زمانیکه به حرف های من ذهنی خودمان گوش می کنیم، و این اختیار را از خودمان گرفته ایم که ما می توانیم عذرخواهی کنیم، و برگردیم فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم و اجازه بدهیم کُن فکان یعنی خدا با قانون قضا و کُن فکان، ما را از من ذهنی آزاد کند. و امروز متوجه می شویم که اولین شاید قدم، این است که ما در اینجا با هم روشن کنیم حقیقتاً این فکریایی که از من ذهنی من صادر می شود، به ضرر من است، این فکرها مؤثر نیستند بلکه مخرب هستند، اصلاً سازنده نیستند، تکرار مکررات هستند، این ها از آنور نمی آیند. و اگر قرار باشد که مسائل من حل بشود باید فضا را باز کنم یک خرد ناب و مشکل گشا از آنوری بیاید، و من هر لحظه که می بینم من ذهنی ام شدم و دارم مقاومت می کنم باید عذرخواهی کنم، بله؟

بله یک قلم دیگر هم از آن چیزی که آن بیت خوانده شده به یادمان می اندازد، شاید شما فوراً به یادش افتادید. این است که حضرت رسول گفته است که به خودتان یعنی من ذهنی تان شک کنید. و این تعریف دوراندیشی یا تأمل است. یعنی خردورزی است. خرد ورزی نه تسلیم شدن به اندیشه های من ذهنی، بلکه خرد ورزی یعنی فکر و عمل کردن با خرد کل، یعنی در حال وصل بتواند خرد زندگی به فکر و عمل مان بریزد. پس ببینید چهار تا مورد ما پیدا کردیم که تقویت می کند این بیت را که فکرهای من ذهنی شبیه سر و صدای نشیمنگاه خر است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمِ آن باشد که ظَنِّ بَدِ بَری تا گریزی و شوی از بَدِ بَری

پس دور اندیشی و تأمل این است که ظن بد به خودت ببری، یعنی هر کدام از ما باید به خودمان و فکرهایمان شک کنیم، یعنی بگوییم که فکر دیگری بهتر از این فکر من هم وجود دارد، اولاً این فکر می تواند از طرف زندگی بیاید اگر هم من نمی توانم به زندگی وصل بشوم، بعداً خواهیم خواند مثلاً بهتر است که به یک عارفی مثل مولانا وصل



بشوم، ببینیم او چه می‌گوید. من که تا حالا هر چه فکر کردم به ضرر بوده، آخر چرا روابط من با همسرم درست نمی‌شود؟ با بچه‌هایم درست نمی‌شود؟ با دوست‌هایم درست نمی‌شود؟ کار من در بیرون گشایش پیدا نمی‌کند، درد و غم من بیشتر می‌شود، من چه اشکالی دارم؟ جوابش این است که سوژن پیدا کن به خودت، به من ذهنی ات که این فکرها به درد نمی‌خورند. ولی من ذهنی هیچ موقع همچون فکری نمی‌کند.

سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت

اگر بسیط زمین عقل منعدم گردد

به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم

اگر از روی زمین می‌گوید عقل را بردارند هیچکس به خودش شک نمی‌کند که نادان است. پس بنابراین دوراندیشی این است که به خودت ظن بد ببری، تا فرار کنی از این بدی، از این من ذهنی، و اشکالات او و دور باشی از دردسر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

« حَزْمُ سَوْ الظن » گفته ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

این هم یادمان باشد، هر موقع شما خودتان، خودتان را جدی می‌گیرید یا هم من ذهنی یکی دیگر را جدی می‌گیرید، این بیت یادتان بیاید که یک کسی که پیغمبر بوده و به او وحی شده گفته که: شما به من ذهنی تان شک کنید، و این خردورزی است. و هر قدم را ای حراف، ای زیاده‌گو، یعنی ای من ذهنی که مرتب از این فکر می‌پری به آن فکر، هر کدام از فکرها یک دام است، تله است. تو می‌افتی تویش نمی‌فهمی.

حقیقتاً هم همینطور است وقتی ما از یک صندوق بیرون می‌آییم، می‌افتیم به یک صندوق هم هویت شده دیگر فاصله بین دو تا صندوق را می‌بندیم، باید به این جور فکرها شک کنیم که این‌ها درست هستند یا نه؟ اگر این فکرها در حالت‌هایی در بیرون به نفع ما باشد بلحاظ مادی، در دراز مدت به ضرر ماست، و ما این را متوجه نمی‌شویم. این ابیات را قبلاً خوانده ایم. بدگمانی به من ذهنی خود حزم یا دور اندیشی است این حدیث است.

بله این بیت را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹

روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی است، کم ران اوستاخ

می‌گوید بنابراین هر قدم یک دام است، و تو با ذهن در این جهان گستاخانه ندو، مواظب باش. یعنی از این فکر مرتب به آن فکر مرتب نپر که هیچ تله‌ای نیست، هیچ چیزی نیست، این صحرای صاف است، من هر فکری بخواهم

می‌کنم، هر فکر هم هویت شده‌ای، نه اینطور نیست. ظاهراً صاف و فراخ و هموار می‌آید، ولی هر قدمش دام است ای گستاخ. اوستاخ یعنی گستاخ که الان معنی کردیم گستاخ را که یعنی چی، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

می‌دانکه حدت باشد جز نور قدیمی

بر مَزْبَلَه پر حدت آنگاه تماشا!

می‌گویند که ما آمدیم در این جهان یک حادث، یک چیزی را ساختیم به نام من ذهنی، اسمش حدث است، حدث دو تا معنی دارد. یکی حادث آن چیزی که جدیداً ساختیم ما، که من ذهنی را جدیداً ساختیم، و این نوری نیست که از خدا جدا شده باشد. یعنی ما بعنوان هوشیاری ایزدی آمدیم، امتداد خدا آمدیم یک چیزی ساختیم به نام من ذهنی و این من ذهنی یک هوشیاری دارد به نام هوشیاری جسمی، که هر دو جدید است. و این چیز ساخته شده تازه ساخته شده، غیر از آن نور قدیمی است که ما آن هستیم. و منظور این است که پس از یک مدتی سر و کار داشتن با این چیز تازه ساخته شده، ما برگردیم دوباره بصورت نور قدیمی امتداد خدا روی نور قدیمی قائم بشویم، که اگر نور قدیمی روی خودش قائم بشود می‌شود بینهایت.

آنموقع ما این حدث را بعنوان خودمان گرفتیم. یعنی چیز تازه ساخته شده و هم هویت شدیم با چیزها و هم هویت شدن با چیزها درد ایجاد کرد، چون در فلسفه هر چه بیشتر بهتر و در چیزها زندگی هست، ما توقع پیدا کردیم از پدرمان، مادرمان از همه مردم بطور کلی از جامعه، از سازمان‌ها از دولت از همه ما توقع داریم. بنابراین می‌گفتیم که به ما زندگی بدهید ندادند، و درد ایجاد شد. اصلاً با هر چیزی که هم هویت بشوی بعدش درد خواهد داشت، بنابراین این ذهن ما شد سطل خاکروبه، شد یک زباله دانی. حدث دومی یعنی کثافت، مدفوع، یعنی درد. می‌گویند این سطل خاکروبه یعنی ذهنت، آن موقع تو نشستنی این را تماشا می‌کنی، آخر این عقل است؟

بر مَزْبَلَه‌ی پُرحدت آن گاه تماشا! درحالیکه ما بینهایت خدا هستیم، ما باید توی بهشت او باشیم، ما برای چی الان نشستیم ذهن‌مان را تماشا می‌کنیم که مثل یک سطل خاکروبه می‌ماند، که تویش همه‌ی چیزهای بد هست، هر چیزی که در گذشته مصرف کردیم به درد نمی‌خورده انداختیم آن تو، معذرت می‌خواهم هر چیزی که از آنجای خر آمده بیرون آنجا ریختیم الان هم داریم تماشا می‌کنیم، در حالیکه می‌توانیم در این لحظه به او زنده بشویم و در بهشت او باشیم، در گلزار او باشیم، آخر این چه جایی است که ما به تماشای آن نشستیم؟



آخر شما ببینید که ما مردم وقتی به هم می‌رسیم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ آیا هر کسی راجع به مَزَبَلَه‌ی پر حدث خودش صحبت نمی‌کند؟ راجع به دردهای خودش صحبت نمی‌کند؟ نمی‌خواهد آنها را به کسی بدهد، و آنها را اشاعه بدهد؟ از جنس درد هستیم و درد را زیاد کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

آنگه که فنا شد حدّ اندر دل پالیز

رست از حدّتی و شود او چاشنی افزا

تمثیل این را می‌زند که می‌دانید که خوب این کثافات را که از توالی می‌آوردند بیرون، می‌برند به جالیز می‌دادند، به خربزه زار، آنجا هندوانه بود یا خیار بود یا چیزهایی که مردم می‌کاشتند. بعد آن موقع این کثافات وقتی فنا می‌شد، یعنی آن حالتش را دست می‌داد، می‌شد مزه میوه‌ها. پس ما که الان آمدیم هم هویت شدیم این دردها را ایجاد کردیم و هم هویت شدگی‌ها را ایجاد کردیم، اگر در آغوش خدا فنا بشویم، تازه مزه زندگی می‌آید، می‌فهمیم مزه زندگی چی هست. ما از حدّتی، حدّتی در اینجا یعنی هم حادث بودن هم پر از کثافت بودن، چون هر دو به یک معنی است. ما حادث نیستیم. هر کسی که من ذهنی تازه ساخته شده هست، می‌گوید من من ذهنی هستم و در ذهن باید زندگی کنم آنجا را پر از حدّت هم کرده، یعنی کثافات هم کرده. بنابراین کثافات یعنی دردها و حادث یعنی تازه ساخته شده با هم هستند. خلاصه.

پس ما فهمیدیم همانطور که حدّت در جالیزار فانی می‌شود و مزه میوه می‌شود، ما هم باید هوشیاری ما را از این هم هویت شدگی‌ها بکشیم بیرون. و در درسهای گذشته مولانا گفته که باید بمیرید نسبت به من ذهنی، باید هوشیاری را از توی هم هویت شدگی‌ها بکشید بیرون، بله فنا شوید نسبت به آن گره‌ها، منیت‌هایی که در ذهن مان داریم. برای این که هر هم هویت شدگی یک من کوچک است، ما آنها را می‌گیریم براساس آنها بلند می‌شویم و براساس آن هم هویت شدگی هم حرف می‌زنیم، که حرف زدن ما را هم دیدید که به چه چیزی تشبیه کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

تا تو حدّتی، لذّت تقدیس چه دانی

رو از حدّتی سوی تبارک و تعالی'

اگر تو چیز تازه ساز هستی، در نتیجه پر از خاکروبه هستی، در اینصورت لذت پاک بودن را از کجا خواهی دانست؟ اگر ما آغشته درد هستیم و درد می‌خوریم و عادت کردیم و درد پخش می‌کنیم، هی مرتب می‌رنجیم، هی مرتب

خشمگین می‌شویم، هی مرتب می‌ترسیم، هی مرتب نگران می‌شویم، هی مرتب احساس گناه می‌کنیم، احساس جدایی می‌کنیم، احساس حسادت می‌کنیم، توقع داریم، می‌خواهیم انتقام بگیریم، کینه داریم همیشه از اینها می‌خوریم، تا تو حدی خوب معلوم است لذت پاکی را نمی‌دانی. تقدیس یعنی پاکی پاک ماندن.

حالا می‌گویند از این سطل خاکروبه بودن و سطل را تماشا کردن بیا برو سوی خدا، که چجوری است اگر بروی؟ هم خجسته است خدا اگر پایش را بگذارد مرکز تو هم خجسته است، مبارکی و خجستگی می‌آید به زندگی تو، هم عالی است، عالی در ارتباط با حقارت من ذهنی که حرف هایش را می‌دانیم چجوری است. تو چرا نمی‌خواهی خدا از طریق تو حرف بزند، می‌گوید؟ چرا نمی‌خواهی خدا پایش را بگذارد با تسلیم به مرکز تو این دردهای تو خاموش بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُن فکان

یعنی خدا پایش را از فضای یکتایی می‌گذارد به مرکز ما، و دردهای ما آن لحظه ساکت می‌شود، ساکن می‌شود، از اینکه او می‌گوید خاموش شو و خاموش می‌شود. کُن فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. اصلاً کلاً می‌خواهیم بگوییم که تا آن کُن فکان نیاید، تا شما فضا را باز نکنی با این فکریایی که به درد نمی‌خورند، نمی‌توانید خجسته باشید، نمی‌توانید عالی باشید. نمی‌شود که تا آخر عمر ما فلسفه‌مان این باشد که هر چه بیشتر بهتر، من از چیزها زندگی می‌خواهم، و نمی‌گذارم خدا قدمش را به مرکز من بگذارد. این یعنی چی؟ با این همه اطلاعاتی که مولانا به ما می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

زان دست مسیح آمد داروی جهانی

کو دست نگه داشت ز هر کاسه سِکبا

بعضی‌ها می‌گویند سِکبا، سِکبا آش سرکه است و سرکه نماد تلخی است. پس آشی که این جهان برای ما پخته کاسه‌ای است پر از درد و هم هویت شدگی، می‌دهد ما بخوریم. می‌گوید می‌دانید چرا دست مسیح شفا بخش بود؟ جهانی را می‌توانست دوا کند؟ مسیح چه کسی است؟ مسیح یا موسی الان پایین موسی را مثال می‌زند، یا مصطفی این‌ها لقب اصل ماست، خدائیت ماست که روی خودش قائم بشود و بینهایت بشود.

اگر کسی توانست از مرکزش همه هم هویت شدگی ها را پاک کند و هیچ چیزی نماند و عشق صافی و یکتا بشود این آدم می شود مسیح، می شود موسی، می شود مصطفی، که لقب حضرت رسول بوده، می شود بودا، می شود شما، می شود مولانا، این ها همه یک هوشیاری هستند، یعنی هوشیاری خدایی. برای اینکه مسیح از هر کاسه ای که در درون ذهن آدمها پخته بودند دست نگه داشت، گفت نمی خورم.

آیا شما هم می توانید غذاهایی که مردم به شما تعارف می کنند، یا من ذهنی شما به شما تعارف می کند این را بخور پر از درد است، یک قاشق بخور خیلی خوشمزه است. بگویند آقا نمی خورم، من غذای تو را نمی خورم. من غذا از آنور می خورم بگوئیم. می خورم در مرحله اول شفا بخش دردهای خودم باشم. این را که می توانیم بگوئیم. و مثال دیگر می زند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست

دریای کرم داد مرا و را ید بیضا

از نعمت فرعون یعنی نعمت من ذهنی، چیزی که من ذهنی می گوید خوب است و این نعمت ها، نعمت های هم هویت شدگی هستند. چون موسی به فرعون گفت: من نعمت های تو را نمی خورم. ما هم بعنوان هوشیاری به من ذهنی خودمان و به من ذهنی بزرگ به من ذهنی همه مردم می گوئیم ما غذاهای شما را نمی خواهیم. بنابراین کف یعنی همین دستش را شست و عمل نکرد، و هم لبش را حرف نزد. من حرف های تو را نمی زنم.

ما امروز هم فهمیدیم حرف هایی که من ذهنی می زند شبیه حرفهای آنجای خراب است، بنابراین براساس آن فکرها و حرف ها عمل هم نمی کنیم، مثل موسی. بعد چی شد؟ بعد دریای یکتایی، دریای بخشش خدا به او ید بیضا را داد، ید بیضا این بود که از معجزات موسی، دستش را می گذاشت به جیبش یعنی روی قلبش می آورد می درخشید، یعنی دلش انرژی های غیبی اش فرو می ریخت به عملش، دست علامت عمل است.

آیا می شود دل ما، قلب ما به عمل مان بریزد؟ یا فکرهای مخرب ما به عمل مان بریزد، انرژی مسموم دردهایمان بریزد به عمل ما، شما به یکی می رسید شما به او چی می دهید؟ چجوری عمل می کنید؟ او را خشمگین می کنید؟ می ترسانید؟ ناامید می کنید؟ به جدایی می اندازید؟ یا نه او را وصل می کنید به خدا، او را به صبر تشویق می کنید، به مردن به من ذهنی تشویق می کنید.



پس ید بیضا عبارات از این است که اگر ما پیدا کنیم که ما هم می‌توانیم پیدا کنیم، در این لحظه زنده می‌شویم به این لحظه، وصل می‌شویم این بوسه برقرار می‌شود، و از آنور خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل‌مان، باید در این لحظه از این لحظه آگاه باشیم، یا نه از جنس بینهایت او باشیم، حالا بینهایت او نشویم عمق پیدا کنیم، تا زمانیکه از این فکر می‌پریم به آن فکر و در چیزهای بیرونی یعنی موضوعات فکری جستجوی زندگی می‌کنیم، ما به اینجا نخواهیم رسید، پس ید بیضا را هم که معادل ریختن خرد زندگی به فکر و عمل‌مان است و عشق زندگی به فکر و عمل‌مان است و شادی زندگی به فکر و عمل‌مان است، تمام برکات زندگی به فکر و عمل‌مان است و به چهار بعدمان است ما هم می‌توانیم تجربه کنیم. چطوری؟ مصرع اول می‌گوید، مانند موسی لب و کف‌مان را از نعمت فرعون که از بیرون می‌آید بشویم.

***** پایان قسمت اول *****

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا

این بیت خیلی مهم است. و راجع به این بیت ما بعداً صحبت خواهیم کرد. ولی در مقدمه آن بگوییم که هر کسی که شروع می‌کند روی خودش کار کردن، یعنی می‌خواهد بمیرد نسبت به من ذهنی، اولاً که من ذهنی خودش مزاحم خواهد شد. ثانیاً من‌های ذهنی اطرافش، می‌خواهد من ذهنی همسرش باشد، بچه اش باشد، دوستش باشد هر کسی را که می‌شناسد باشد، آنها هم مزاحم خواهند شد. پس هر خام من‌های ذهنی هستند. من‌های ذهنی دردمند هیچ من ذهنی هم نیست که درد نداشته باشد.

می‌گوید که اگر می‌خواهی آزاد باشی از من‌های ذهنی بطوری که معده من‌های ذهنی خام اطرافت تو را نبلعند، که خواهند بلعید، در اینصورت آرام باید روی خودت کار کنی، وقتی شما پرگوهر می‌شوید، یعنی مرتب از هم هویت شدگی‌ها خودت را آزاد می‌کنی، آزاد می‌کنی، به کسی نگو. پرگوهر باش، ولی همانطور که دریا پرگوهر است و رویش پر از موج است که مردم نروند این گوهرها را بردارند، ظاهرت باید عبوس باشد، نرو پیش همه جار بزنی بگویی آی مردم من گوهرها را جمع کردم توی دلم، چون اول کار که انسان یک چند تا هم هویت شدگی را می‌شناسد و خودش را آزاد می‌کند، و هنوز عمقی پیدا نکرده مرتب می‌خواهد دوباره دیگران را به راه راست هدایت کند همیشه آن بیت یادمان بیاید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تاکنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

بله، این بیت یادمان بیاید که اگر من فاش کنم خودم را در ابتدا مردم من را می‌بلعند. یعنی اینطوری بگوییم در مقدمه، من ذهنی اگر رفیق تان باشد، دوستان باشد می‌بلعد شما را، دشمن تان هم می‌بلعد، من‌های ذهنی دوست ما یا شروع می‌کنند به مجامله و تعریف از ما استاد هستی، چقدر دانشمند هستی به به، ماشالله، ما را گیج می‌کنند و من ذهنی ما را بالا می‌آورند، نمی‌گذارند ما کارمان را بکنیم، دشمن‌مان هم که حسودی می‌کنند و دشمنی می‌کنند. و هیچ من ذهنی نیست که بخواد روی خودش کار کند و مورد ملامت اطرافش قرار نگیرد. یعنی شما اگر بخواهید بعنوان یک همسر در خانه خودتان روی خودتان کار کنید، اگر همسر تان بیاید با شما این برنامه را نگاه



کند و می‌گوید من هم با شما می‌خواهم مولانا نگاه کنم، به به، چقدر خوب است و در این راه صمیمی باشد و از ته دل بگوید خیلی شانس آوردید. احتمال زیاد همسر شما جلوی شما خواهد ایستاد. انتقاد خواهد کرد. این چی هست؟ مولانا چی هست؟ یعنی چی حضور؟ این حرف‌ها چی هست؟ ملامت.

و بعداً خواهیم خواند که نمی‌شود که یک نفر مورد ملامت قرار نگیرد و بهترین کار این است که در گوهر و رو تلخ باشد. بعداً ابیاتی از مثنوی من برایتان خواهم خواند تا انشالله شما بتوانید از این بیت خیلی چیزها برای خودتان یاد بگیرید. اگر دیدید حالتان دارد خوب می‌شود، از من می‌پرسید به کسی نگوید. کسی را دعوت نکنید به گنج حضور گوش بدهد، شاید شما را منصرف کند. حمله می‌کنند من های ذهنی.

به این ترتیب ببینید حتی من الان که این همه زحمت می‌کشم توی این راه احتمال این را هم می‌دهم که تعداد آدمهایی که بتوانند از این حالت که مردم می‌خواهند ما را بکشند پایین، بالا بروند خیلی کم است. یعنی به محض اینکه شما یک خُرده به زندگی زنده بشوید مردم شما را می‌کشند پایین نمی‌گذارند بروید و سلام. این برداشت درست است، و شما باید مواظب خودتان باشید، و این مردم همه در اطراف خودتان هستید، یا دوستانتان هستند یا خویشاوندانتان هستند یا دشمنان تان هستند. پس شما باید یواش یواش همه چیز را پنهان کنید. وقتی از یک جایی انشالله به مدد خدا گذشتید که نمی‌توانند شما را پایین بکشند، آن موقع شاید بتوانید آشکار کنید همچون چیزی می‌دانم، یا معلم مولانا بشوید چه می‌دانم، برای همین مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

خواهی که ز معده و لب هر خام‌گریزی

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا

اما اجازه بدهید یک چند بیت همین جا از مثنوی بخوانم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیک شان کم جو امان

همین که آنجا گفت می‌بلعند خامان شما را می‌بلعند، اینجا می‌گوید که: بیشتر مردمان آدمی خوارند، یعنی هوشیاری را می‌بلعند، نمی‌گذارند. شما پیش اغلب آدم‌ها که می‌نشینید از دردهایشان می‌گویند، اخبار گوش می‌کنید همینطور، تلویزیون نگاه می‌کنید، شما اگر بخواهید به خودتان کمک کنید در انتخاب برنامه تلویزیونی باید بسیار انتخابی عمل کنید، بگویید من فقط این برنامه را گوش می‌کنم، نه حالا گنج حضور، مطالعه کنید ببینید، نه اینکه



همه را گوش می‌کنم، نه نمی‌توانید، بلعیده می‌شوید. هیچکس نباید بگوید که من از نفوذ من‌های ذهنی خام می‌توانم در امان باشم، این ایده اشتباه است، اگر شما می‌گویید من هر فیلمی را تماشا می‌کنم، هر برنامه‌ای هیچ آسیبی به من نمی‌رسد، مسلماً من ذهنی‌تان دارد صحبت می‌کند. پس اغلب مردمان آدم خوارند یعنی هوشیاری را می‌بلعند، بنابراین از سلام و علیک یا دوستی‌شان شما امان نجو. امان را باید از خدا بجویید، از مردم امان نخواه، بلکه انتظار داشته باشید که به شما لطمه بزنند.

توجه کنید من تبلیغ نمی‌کنم شما دوستانتان را بگذارید کنار، به هیچ وجه، بلکه دوست پیدا کنید. ولی اینکه شما از دوستی‌های مردم امان می‌خواهید، یک چیزی می‌خواهید، آنها نخواهند داد چه بسا در این راه بله، به شما لطمه خواهند زد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲

خانۀ دیو است دل‌های همه کم‌پذیر از دیو مردم دمدمه

یعنی مرکز همه آدمها اگر اینها من ذهنی داشته باشند خانه شیطان است. و اینها افسون می‌کنند، مکر و فریب دارند، شما با یک من ذهنی نشست و برخاست کنید و آن درد داشته باشد، دردش بصورت غیر مستقیم نه بصورت حرف با ارتعاش می‌آید به مرکز شما، شما با یک آدم دردمند که می‌نشینید، پس از یک مدتی می‌بینید سنگین شدید، درد ایشان آمد به شما، و دمدمه‌های دیو فقط بصورت حرف نیست. کم‌پذیر از دیو مردم دمدمه، افسون آنها از طریق حرف، از طریق حرکت، از طریق ارتعاش به درد می‌آید به مرکز شما.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۳

از دم دیوانکه، اولاً حول خورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد

این مربوط به داستانی است که می‌دانید دیگر خواندیم اینجا، یک کسی خر خود را می‌سپارد به یک کسی، او به خر جو نمی‌دهد، مواظبتش نمی‌کند، فردا صبح که سوارش می‌شود این خر می‌آید روی زمین و می‌افتاد. می‌خواهد بگوید که مثل آن خر، می‌گوید هر کسی که اجازه بدهد من ذهنی‌اش لاجول بگوید، لاجول را هم که می‌دانید یعنی نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، باید ببینید که این را من ذهنی‌ما می‌گوید، یا وقتی این اصطلاح را ما می‌خوانیم واقعاً به خدا زنده می‌شویم؟ اینکه می‌گوییم: لا حول و لا قوه الا بالله، یعنی هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا در جهان، آیا در این لحظه از جنس او می‌شویم، یا نه این را فقط به زبان می‌گوییم و هیچ اتفاقی در ما نمی‌افتد؟ همان من ذهنی هستیم که هستیم. اگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد شیطان دارد می‌گوید، من ذهنی می‌گوید. می‌گوید هر



کسی لاجول را اجازه بدهد شیطان در درونش بگوید یعنی من ذهنی اش بگوید، در اینصورت در چالش های زندگی که می خواهد از هم هویت شدگی ها جدا بشود با کله مثل آن خر می آید زمین می افتد. نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را، لاجول مخفف لاجول و لا قوة الا بالله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

می گوید هر کسی در این دنیا فریب شیطان را بخورد، و دشمن دوست رو، دشمن دوست رو همان من ذهنی است که خام است، چه می خواهد دوست شما باشد، چه دشمن شما باشد به شما لطمه خواهد زد. دوست ما، خویشاوند ما اگر من ذهنی دارد و پر از درد است، قیافه اش دوست است ولی مرکزش دشمن است. اگر از این دشمن دوست رو احترام ببیند، تعظیم ببیند و حيله ببیند، حيله یعنی فکر بر اساس من ذهنی. حيلت رها کن عاشقا، هر کسی هشیاری است. اگر بر اساس من ذهنی فکر کند، امروز دیدیم که به کجای خر تشبیه کرد این فکرها را. این همان ریو است. بله، هر کسی این فریبها را بخورد،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵

در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خراز خُباط

در راه مسلمان شدن یعنی تسلیم شدن و فضا را باز کردن و هم هویت شدگی ها را دیدن و اصل خود را یا خداییت خود را هشیارانه از آنجا بیرون کشیدن و بهش زنده شدن و در این مسیر مقدار زیادی کار کردن، چرا که پل صراط را بسازد. پل صراط یک پل نازکی است که از همین جا تا بهشت کشیده شده و خیلی باید مواظب باشیم برای اینکه پای آدم می لغزد می افتد جهنم، روی جهنم کشیده شده. یعنی چه؟

یعنی ما می آییم فضا را باز می کنیم تسلیم می شویم. این لحظه از جنس خدا هستیم. با خردی می بینیم، می بینیم در ذهنمان چه خبر است، به صورت حضور ناظر و خاموش ذهنمان را نگاه می کنیم، می بینیم با این هم هویتیم، با آن هم هویتیم، رنجیدیم، اینها را می بینیم. ولی بلافاصله یک کسی یک چیزی می گوید ما واکنش نشان می دهیم، دوباره می افتیم از روی این پل به نازکی نخ، دوباره توی ذهن که جهنم است.

پس بنابراین در راه مسلمان شدن و از روی پل صراط گذشتن، چون هر کسی که از روی این پل صراط نگذرد و به بهشت فضای یکتایی یعنی فضای گشوده شده بینهایت در مرکز نرسد، هنوز مسلمان نشده، و از پل صراط نگذشته. ولی اگر کسی به حرف دشمنان دوست نما گوش بدهد، در بالا داشتیم، در این صورت در این راه مسلمان شدن و



گذشتن از پل صراط مثل آن خر از آشفستگی ذهنی و فکرهای بی‌اساس هم‌هویت شده ذهنی مثل آن خر با کله خواهد آمد زمین. مشخص است. شما بر اساس این نصیحت‌های مولانا تصمیم‌تان را بگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶

عشوهای یار بد مینوش هین دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

بله، عشوه یعنی فریب، فریبهای دوست بد. راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه من ذهنی‌های خام شما را خواهند بلعید. نگویید، فاش نکنید. فریب‌های دوست بد شما را فریب خواهد داد، بیراهه خواهد برد. مینوشید، آگاه باشید نشنوید. دام می‌بین. تله را ببین. و در روی زمین یا بر روی زمین وقتی راه می‌روید، آسوده خاطر راه نرو. یعنی شما از این فکر می‌پری به آن فکر باید مواظب باشی که ببینی این فکری من توش می‌پرم الان، هم‌هویت شده با آنها هستم، یا این فکر ساده هست، بر زمین یعنی فرم. فرم هم یعنی ذهن شماست. ایمن مرو تو بر زمین، یعنی هی پشت سر هم فکر نکن که مساله‌ای نیست، من از این فکر می‌پرم به آن فکر هیچ. ایمن نباش، تله است. من نمی‌گویم اینها را مولانا می‌گوید.

راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ حالا مقدمتاً راجع به اینکه چطوری معده آدمهای خام شما را نبلعند. پس وقتی می‌گوید با فرم‌ها سر و کار داریم، مواظب باش این فرم‌ها شما را جذب نکنند، ایمن مرو. و در این راه اگر تو به حرف دوستانت گوش می‌دهی، حتماً به بیراهه خواهی رفت. مگر دوست تو مولانا باشد. دوست تو مولانا باشد فرق می‌کند. ولی اگر دوستان من ذهنی دارید، باید مواظب باشید. شما را به بیراهه خواهد کشاند. و اگر شما فاش کنید که من دارم به این برنامه گوش می‌کنم، من دارم پیشرفت می‌کنم، امکان اینکه شما را پشیمان کنند و نگذارند که به این برنامه گوش بکنید، خیلی خیلی بالاست. و شما نباید بگویید که من به این برنامه گوش می‌کنم، دنبال مولانا می‌روم و کسی جلوی مرا نمی‌تواند بگیرد. اگر این ادعا را دارید، حتماً من ذهنی‌تان حرف می‌زند. برای اینکه یاران بد عشوه‌هایشان از طریق ارتعاش است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷

صد هزار ابلیس لا حول آر بین آدما، ابلیس را در مار بین

صد هزار یعنی خیلی خیلی زیاد، شیطان یعنی من‌های ذهنی انسانها را ببین که اینها مرتب لاجول می‌گویند. یعنی انسانهای زیادی به زبان می‌گویند: هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا، در عین حال نماینده ابلیس یعنی از جنس من ذهنی هستند. یعنی من ذهنی می‌گویند: نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، و ما هم باور می‌کنیم. آدما یعنی ای هشیاری ایزدی تو ابلیس، شیطان را در من ذهنی ببین و من‌های ذهنی ببین.

یعنی به هر من ذهنی نگاه می‌کنی بدان که او نماینده ابلیس است و او هم با ترفند خودش نمی‌خواهد شما به سوی خدا بروی. البته این را بگوییم که این ابلیس گفتیم که کارمند خداست این هم. این هم مثل وزنه عمل می‌کند. یک چیزی جلوی آدم می‌گذارد، منتها ما نباید فریب او را بخوریم. بهترین کار اینست که ما تسلیم بشویم با کن فکان و نیروی ایزدی کار کنیم. ولی



این ابلیس هم در کار خودش است که نگذارد تا ما هی قوی بشویم، هی قوی بشویم. او می‌خواهد ما را از راه به در ببرد، ولی ما هم به حرف او گوش نمی‌کنیم. ولی او اشکالات خودش را به وجود خواهد آورد.

من تقریباً مطمئنم که اگر شما روی خودتان کار کنید، این هم‌هویت شدگی یعنی نیروی هم‌هویت شدگی در جهان کسانی را به سراغ شما خواهد فرستاد، شما روی خودتان کار نکنید. این فکر توهمی است. یک دفعه می‌بینید یک کسی را که سالها ندیدید دیدید، و او می‌گوید چکار می‌کنی؟ بله من مولانا گوش می‌کنم و روی خودم کار می‌کنم، بابا این حرفها چیه می‌زنی؟ یک دفعه حرف او را شنیدید شما. می‌گویید آقا این از کجا پیداش شد؟ چطوری من این را دیدم؟ یا سالها ندیدم، چطور شد این حرف پیش آمد، چرا این حرف را ایشان باید بزند؟ و هزار تا حرف دیگر و از جوانب مختلف. و برای همین مولانا این حرف را می‌زند. یعنی این طوری بگوییم معده‌ی انسانهای خام من‌های ذهنی مرتب خواهند خواست که شما را منحرف کند. باید مواظب باشید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

هین چشم فروبند که آن چشم غیورست

هین معده تهی دار که لوتیست مهیا

به ما می‌گوید به صورت هشیاری شما چشم دلت را نینداز روی فرم‌های بیرونی، نینداز روی هم‌هویت شدگی‌ها، برای اینکه چشم خدا غیرتمند است. غیرتمند است یعنی اینکه اگر ما به هم‌هویت شدگی نگاه کنیم او دیگر به ما نگاه نمی‌کند، راه نمی‌دهد، بسیار غیور است. بعد می‌گوید آگاه باش، هین، آگاه باش، معده هشیاریت را تهی دار. یعنی این همه هم‌هویت شدگی را دیگر جمع نکن. این را بخورم، آن را بخورم، با این هم هم‌هویت بشوم. برای اینکه خدا برای ما یک غذای حسابی آماده کرده که نور خودش است.

هین معده تهی دار که غذایی است آماده شده. یعنی انسان آماده است از آن غذای هشیاری، نور، برکت ایزدی، عشق، شادی اصیل، هزار تا برکت دیگر از آن بخورد. آن آماده شده و ما هم آماده‌ایم. باز هم یادآوری کنم که این هم‌هویت شدگی ما با چیزها خیلی شل است. همین آگاهی‌هایی که مولانا به ما می‌دهد و این همه کوشش می‌کنیم که خودمان را متقاعد کنیم، ممکن است که واقعاً خیلی زود ما چشم‌مان را از این غذاهای ناسالم مثل تایید گرفتن، مثل توجه گرفتن، مثل خودنمایی، خود را به مزایده گذاشتن، هم‌هویت شدگی‌های خود را به مردم نشان دادن و برای آنها پز دادن و از این کار یک شیره مسمومی را کشیدن، توقع داشتن یا منطق هر چه بیشتر را کنار بگذاریم.

ولی این بیت خیلی مهم است.

شما یک سوال کنید. چرا خدا به شما توجه نمی‌کند؟ شما برای اینکه توجه به یک چیز بیرونی می‌کنید. چطوری می‌کنید؟ همین الان از ذهن‌تان می‌گذرد. اگر از ذهن‌تان خدا می‌گذشت که به او زنده می‌شدید. وقتی از یک فکری می‌پرید به یک فکر دیگر، شما چشم دلتان، چشم هشیاری‌تان به یک چیز بیرونی است، دارد آن را می‌گوید. مواظب باش که همین الان دارد اتفاق می‌افتد. و آن چشم غیورست. مثل چشم خانم‌ها چقدر حواسشان به شوهرشان است که به کسی چپ نگاه نکنند، و وقتی آنها می‌کنند، ناراحت می‌شوند. من نمی‌گویم بشوند. تمثیل است. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

سگ سیر شود، هیچ شکاری بنگیرد

کز آتش جوعست تک و گام تقاضا

تک یعنی حمله، گام تقاضا یعنی قدم برداشتن به سوی خواستن. و تمثیل می‌زند می‌گوید که: اگر سگ قرار باشد شکار بگیرد برای ما، باید گرسنه نگه داریم. اگر سگ را سیر کنی که این قدر بخورد که نتواند تکان بخورد، بعد هم یک خرگوش به او نشان بدهی، بگویی بدو او را بگیر. می‌گوید شوخی می‌کنی من که اصلاً نمی‌توانم تکان بخورم، سیر هم هستم، حالا که ما احتیاجی نداریم که می‌گوید من ذهنی ما هم این طوری است.

من ذهنی را ما آوردیم هم‌هویت کردیم با هزار تا چیز و از آن هزار تا چیز هم غذای سیر بهش دادیم. بعد می‌گوییم که این چیزی که در مرکز ماست این به سوی خدا برود. خوب این نه گام تقاضا دارد و نه حمله دارد. یعنی حرکت نمی‌کند به سوی خدا برود و تقاضایی هم ندارد که به آن سمت برود. شکار معنوی نمی‌خواهد بگیرد. از پس که سیر است از شکارهایی که از هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید. پس ما باید از غذاهای بیرونی پرهیز کنیم، پرهیز کنیم، پرهیز کنیم تا بالاخره رغبت کنیم به سوی غذای معنوی برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک؟

کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا؟

می‌گوید که دست و لب پاک که آلوده به هم‌هویت شدگی‌ها نباشد، بر اساس هم‌هویت شدگی فکر نکند و عمل نکند. کو آدمی که بر اساس انگیزه دردها و زیاد کردن هم‌هویت شدگی‌ها حرف نزند و عمل هم نکند، کو؟ که چکار کند؟ شراب پاک خدایی را که از آنور می‌آید بگیرد. اگر شما باشید می‌توانید بگیرید. اگر دست و لب پاک داشته باشید.



کو صوفی زرنگ، باهوش، خردمند که به جای اینکه سوی زهر برود، برای اینکه هر چی که ما از هم‌هویت شدگی‌ها می‌گیریم زهر است، سم است، درد است، آن را بگذارد بیاید به سوی حلوای شادی اصیل، عشقی که از وحدت ما با خدا به دست می‌آید، این لطافت، این زیبایی، این آرامش، این هزار تا برکت. حلوای پس سمبل همه این برکاتی است که از آنور می‌آید. می‌گوید صوفی باید، صوفی شما هستید، کسی که در این راه هست، آیا شما چالاک هستید، زرنگ هستید، صوفی چالاک من ذهنی زرنگ نیست که قانون جبران را انجام نمی‌دهد. هزار تا قانون زندگی را زیر پا می‌گذارد من ذهنی، و دید غلطش می‌گوید که این خوب است.

توجه کنید اینکه ما به صورت هشیاری ایزدی آمدیم به این جهان، ابتدا دید خدایی داریم، مرتب هم‌هویت می‌شویم با چیزها و با هر چیزی هم‌هویت می‌شویم، آن می‌شود عینک هشیاری ما و دید ما غلط می‌شود، هی غلط می‌شود و غلط می‌شود. یعنی اغلب دیدهای ما غلط است، بر اساس این دید غلط ما فکر غلط می‌کنیم، عمل غلط می‌کنیم، اما این من ذهنی یک جوری هست که دیدش را و فکرش را و عملش را می‌گوید بهترین است. و این قوانین زندگی را که زیر پا می‌گذارد یکی‌اش همین قانون جبران است. می‌گوید این زرنگی است. پس بنابراین من ذهنی زرنگ صوفی چالاک نیست. صوفی چالاک، چالاک در سادگی، چالاک در فضاگشایی، چالاک به مردن به من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

پس غیر مردن هیچ فرهنگ دگری روی خدا اثر ندارد. مردن به من ذهنی. هر کسی به من ذهنی می‌میرد، زنده می‌شود به من اصلیش، دارد می‌آید به سوی حلوای. این آدم واقعاً زرنگ است. بقیه آدمها که من ذهنی دارند و فکر می‌کنند زرنگ هستند و قوانین زندگی را زیر پا می‌گذارند، آنها زرنگ نیستند، گرچه من ذهنی می‌گویند نه، زرنگی این است.

فقط من صحبتیم این است که چرا مولانا فکر حاصل از این دید را به آنجای خر تشبیه می‌کند. می‌خواهد ما را واقعاً تکان بدهد که تو این قدر خودت را دانشمند ندان. و ما می‌توانیم به وضعیت خودمان هم یک نگاهی بکنیم. ببینیم روابطمان با خودمان خراب است، با همسرمان خراب است، با بچه‌مان خراب است، با مردم خراب است، ما زیر استرس هستیم، زیر درد هستیم، خوب اینها از این دیدهای غلط ما آمده. ما کی می‌خواهیم قبول کنیم که دید ما غلط است. و آن موقعی که ما اجسام را از طریق هم‌هویت شدگی عینک‌مان کردیم، آن موقع غلط شده. حالا این عینک‌ها را یکی یکی باید برداریم دید ما درست بشود. بزرگان به ما یاد می‌دهند. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

بنمای از این حرف تصاویر حقایق

یا مَنْ قَسَمَ الْقَهْوَةَ وَ الْكَاسَ عَلَيْنَا

(ای آنکه بر ما شراب و پیمانہ قسمت می کنی)

می گوید تا حالا حرف می زدیم. اینها را به ذهن گفتیم. ای خدا شما بیا از این حرفها که در ذهن مردم می گذرد، تو آنها را تبدیل کن به عین. تصاویر حقایق را بهشان نشان بده. تصاویر حقایق عبارت از اینست که شما به بینهایت او زنده بشوید. این عینکهای من ذهنی را از جلوی چشم دلت برداری. و باید او این کار را بکند. می گوید ما تا حدودی صحبت کردیم، به ذهن گفتیم. ولی مبادا مردم به همین تصویر ذهنی و به این دانش ذهنی و به تجسم فکری بسنده کنند. تو که تقسیم کننده شراب و کاسه شراب هستی، چکار کن؟ از این حروف آنها را تبدیل کن به بینهایت خودت، زنده کن به خودت. اینها بفهمند که زنده شدن به تو یعنی چی. وحدت یعنی چی؟ وحدت ذهنی نمی خواهیم. آقا وحدت عبارت از این است که آدم با خدا یکی می شود و آن اسمش عشق است. این در ذهن است.

شما باید این من ذهنی را رها کنی و بیایی بیرون، به او زنده شوی. یا مَنْ قَسَمَ الْقَهْوَةَ، قهوه یعنی قهوه ای که ما می خوریم، قدیم به معنی شراب بوده، کاس هم که ظرف است. پس بنابراین ای آنچه بر ما شراب و پیمانہ قسمت می کنی. توجه کنید در این مورد پیمانہ شراب همین فضای گشوده شده است. هر چقدر این فضای درون را ما باز می کنیم، باز می کنیم، به تناسب باز شدن خدا شراب بیشتری به ما می دهد. پس بنابراین تقسیم کننده شراب و کاسه شراب او هست.

دوباره هشدار می دهد مولانا که تقسیم کننده شراب من ذهنی شما نیست. شما نباید بگویی که من این کار را می کنم، این کار را می کنم، پس خدا باید شراب بیشتری به ما بدهد. این تقسیم کننده شراب و کاسه چند تا بیت کلیدی را یاد ما می آورد. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فِکَانِ می دویم اندر مکان و لامکان

یعنی مکان و لامکان ما چقدر فضا باز می شود و این فضای باز شده چه انعکاسی در بیرون به وجود می آورد، در دست کن فکان است، یعنی ما باید فضا را باز کنیم، او قدمش را به مرکز ما بگذارد، و در این لحظه من ذهنی فکر نکند، او به وسیله ما تیر بیندازد، یعنی فکر کند که فضای درون ما باز بشود، دردهای ما شفا پیدا بکند و انعکاس این فضای بیرون، فضای باز شده در بیرون، تصحیح و پیشرفت کارهای شما باشد. این بیت یعنی تبدیل. یعنی شما به حرف بسنده نکنید.

اما راجع به قسام بودن که خدا قسام است و قانون قضا این لحظه کار می کند، دوباره چند بیت مثنوی را تکرار می کنم، امیدوارم این چند بیت را شما حفظ کنید که دوباره مربوط به صبر و شکر و عذرخواهی است. شما در این چند وقت یک کلیدی پیدا



کردید که هر لحظه در حالت صبر یا شکر یا باید عذرخواهی باشید. و الان در این چند بیت دوباره تکرار می‌کند که قسام او است. و اعتراض شما و شکایت شما در ردیف همان فکرهای من ذهنی است که تشبیه‌اش را دیدید به کجا کرده. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۷

شکر گویم دوست را در خیر و شر

زانکه هست اندر قضا از بد بتر

امیدوارم این ابیات را شما حفظ کنید و به آن مراجعه کنید. می‌گوید هر چیزی را که ذهن به خیر و شر تقسیم‌بندی می‌کند، چه خیر بگوید و چه شر برای من فرقی نمی‌کند. برای اینکه من می‌دانم این از قضا می‌آید. مهم نیست که ذهن من چه می‌گوید. چون ذهن من می‌خواهد بگوید که این خیر نیست، شر است و مقاومت کند. من مقاومت نمی‌کنم. برای اینکه من می‌دانم اگر مقاومت کنم، از بد هم بدتر خواهد آمد. درست است؟

زندگی یا خدا به ما خیلی فرصت می‌دهد. واقعاً حوصله‌اش خیلی زیاد است. اولش که قضا تعیین می‌کند چه اتفاقی در این لحظه بیافتد و ما باید یاد بگیریم قضا را باز کنیم، بیاید به وسیله فضای گشوده شده. از این طرف من ذهنی شما قضاوت می‌کند که این اتفاق آن چیزی نیست که با فلسفه و منطق هر چه بیشتر بهتر من بخواند. من با این چیز هم‌هویت شدم. حالا این را قضا می‌خواهد از شما بگیرد، شما می‌خواهد به آن بچسبید. خوب تدبیر کی درست است؟ شما یا قضا؟ شما همه چیز را می‌دانید؟ شما مطمئن هستید که این را نگه دارید به نفع‌تان است؟ شما مطمئن هستید که این کار را بگیرید به نفع‌تان است؟ شما مطمئن هستید که اینجا را بخرید به نفع‌تان است؟ شما از کجا مطمئن هستید؟ شما مطمئن هستید اگر شما با این آدم ازدواج کنید حتماً به نفع‌تان است، اگر نشد شما می‌خواهید شکایت کنید؟ هزار تا کار ما می‌خواهیم بکنیم نمی‌شود، باید شکر کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۷

شکر گویم دوست را در خیر و شر

زانکه هست اندر قضا از بد بتر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸

چونکه قسام اوست، کفر آمد گله

صبر باید، صبر مفتاح الصلوة

بالا بیت داشتیم گفت: تو تقسیم‌کننده هستی. و واقعاً بالاخره با این همه صحبت شما باور می‌کنید که تقسیم‌کننده او هست یا همین طوری صحبت می‌کنیم و می‌گذریم؟ اگر شما در این لحظه راضی هستید، فضاگشا هستید، شکرگزار هستید، آره،

وگرنه نه. چون تقسیم کننده او هست، پس شکایت و گله در این لحظه کفر است. باید شکر کنیم و قضاوت و گله و شکایت نکنیم. گله و شکایت هم باز هم شبیه همان حرفهای نشیمنگاه خر است. صبر باید. برای اینکه صبر کلید عطایای ایزدی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹

غیر حق جمله عدواند، اوست دوست

با عدوا از دوست شکوت کی نکوست؟

توجه کنید دوباره عدو را، دشمن را تعریف می کند. می خواهد بگوید که هر چیزی که به ذهن مان می آید حقیقتاً دشمن نیست، به مرکزت بگذاری می شود دشمن. می گوید غیر از خدا همه دشمن هستند. فقط دوست او هست. یعنی در مرکز شما غیر از خدا چیز دیگری نمی تواند باشد. اگر بگذاری، بهترین آدم روی زمین هم باشد، او می شود دشمن تو. نگذار این را. هم هویت نشو با کسی. بعد آن موقع با دشمن ما درد دل می کنیم و شکایت می کنیم راجع به خدا. یعنی دشمن را می گذاریم مرکزمان، بر اساس آن فکر می کنیم و بر اساس اینکه هر چه بیشتر بهتر اجرا نشده، ما گله و شکایت می کنیم، چرا این هم هویت شدگی را از من گرفتی یا این را زیادتر نکردی؟ این کار درست نیست. این کار را فقط خواب آلوده ها می کنند.

اگر با آدمها ما هم هویت نشویم، در این صورت در مرکز ما خدا قرار می گیرد و ما آن خدایت را، عشق را، آن هشیاری را در مرکز انسانهای دیگر می بینیم. حالا دیگر با آن خدایت، با آن زندگی از تباط برقرار می کنیم، نه تصویر آن را می گذاریم در مرکز ما. پس بنابراین شکایت کردن از حدت یا حادث، چیزی که ما ساختیم به یک چیز دیگری که ما ساختیم، از خدا درست نیست. یعنی چیزی ساختیم گذاشتیم مرکزمان، از آن، با آن چیز، راجع به چیزی که دوباره اضافه کرده به مرکزمان شکایت می کنیم.

یک من ذهنی داریم در مرکزمان، مثلاً یک من ذهنی هم من از شما منعکس کردم، آن هم مرکز من منعکس کرده. حالا این چیز ساخته شده شکایت خدا را می کند به آن چیز ساخته شده. آخر این یعنی چی؟ این چه فایده دارد؟ شما به جای اینکه همه این را جارو کنید بریزید دور، آن اصل کاری را بگذاری آنجا تا کارت درست بشود، از این شکایت و گله، از چیز به چیزی، در مورد خدا چه فایده دارد؟ اینها را باید ما بفهمیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۶۰

تا دهد دوغم، نخواهم انگبین زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین

توجه کنید می گوید که تا زمانی که او به من دوغ می دهد، یعنی من ذهنی من به من می گوید که اگر این چیز را به دست می آوردم، شیرهای که از آن می کشیدم، آن را می گذاشتم مرکز، از آن شیره می کشیدم، این عسل است، انگبین است، ولی الان که این از مرکز من می رود بیرون و این هم هویت شدگی کم می شود و من از بیرون انرژی نمی گیرم، این دوغ است. پس عسل برای من ذهنی اینست که از بیرون فراوان می آید، توجه، تایید. اگر پولم زیاد شود، مردم هم تعریف کنند، این انگبین



است. اگر پولم کم بشود، مردم تعریف نکنند، عوضش مرکزم به خدا باز بشود، این دوغ است. من ذهنی می‌گویند البته. شما باور می‌کنید؟

اینها را داریم می‌خوانیم که شما به سروصداهایی که از آنجای خر می‌آید بیرون، گوش ندهید و آن را تحقیر کنید و بگویید که من دیگر نه فکرم را جدی می‌گیرم، نه خودم را جدی می‌گیرم. نه اگر کسی من ذهنی دارد یک موقعی خشمگین شد، یک چیزی گفت آن را جدی می‌گیرم. می‌گویم این یک چیزی بود که از حادث پدید بیرون. بله. اجازه بدهید در ارتباط با این که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

آن لب که بود کون خری بوسه گه او

کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا؟

چند بیت بخوانم دوباره از جاهای دیگر مثنوی. انشالله ثابت بشود که فکرهای هم‌هویت شده ما بی‌ارزش هستند و حول محور خرابکاری و تخریب و مرگ می‌تند. این قضای زندگی است. ما چون هم‌هویت با دیدمان، با فرمان هستیم و با عمل‌مان هستیم، ما نمی‌توانیم این را بفهمیم. ما می‌خواهیم فرمان، فرمان و عمل‌مان مورد تایید دیگران باشد. ما مقایسه می‌کنیم. وقتی مورد تایید قرار نمی‌گیرد، ما احساس کوچکی می‌کنیم. ما از زندگی قطع شدیم و هر لحظه خودمان را با دیگران، با حرفهای آنها، با عمل آنها، با نتیجه عمل آنها می‌سنجیم. می‌خواهیم برتر از آنها دربیاییم. این برتر و بهتر از دیگران درآمدن کار من ذهنی است. و غلط است. ما نباید خودمان را با دیگران مقایسه کنیم اصلاً. ما مثل یک درخت هستیم.

قَسَام اوست، این جَفَّ الْقَلَمِ هر لحظه کار می‌کند، هر لحظه قلم خدا زندگی ما را ترسیم می‌کند. به اندازه‌ای که تسلیم می‌شویم، فضا را در درونمان باز می‌کنیم. به اندازه‌ای که فضا باز می‌شود، آسمان باز می‌شود، انعکاسش در بیرون، انعکاس خردش، عشق و شادیش در بیرون بهشت بیرون ما را می‌سازد. پس شما یک درخت هستید، درختی هستید تنها، مجرد امروز گفت. شما فضا را باز می‌کنید، هم در درون بهشت درست می‌کنید، هم در بیرون. این کار مال شماست و با دیگران مقایسه نمی‌شود. شما نباید خودتان را با دیگران مقایسه کنید. در مثنوی دفتر سوم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۸

ای چو خربنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی، ما را ببر

ای کسی که مثل خرکچی که پشت سر خر راه می‌رود و آنجای خر را نگاه می‌کند، یعنی ما می‌خواهیم ببینیم که از دهن من ذهنی‌مان چه درمی‌آید بیرون که بر اساس خشم است، بر اساس ترس است، بر اساس نگرانی است، بر اساس دردهای من ذهنی است که دائماً به آنجا نگاه می‌کنیم از اینجا چه می‌آید بیرون. و می‌گویند جای خوبی را پیدا کردی بوس بکنی، ما را هم ببر بوس بکنیم. این را به کسانی می‌گویند که نمی‌دانند اشتباه می‌کنند و دیگران را مجبور می‌کنند که دنبالش‌شان بروند. ای



کسی که تو برای خودت سازنده نیستی، برای چه می خواهی مردم را دنبالت بکشی، چرا نمی گذاری ما دنبال عارفی مثل مولانا برویم. چرا ما فرهنگ خودمان را کشف نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجآت خاسته ست؟

تو تا حالا نتوانستی تسلیم بشوی. تسلیم واقعی نشدی. این فضا را در درونت باز نکردی. به بینهایت او تبدیل نشدی. بنابراین بندگی خدا را تا حالا موفق نشدی انجام بدهی. پس بنابراین که میل تو به اینکه شاه بشوی، شاه بشوی یعنی از جنس خدا بشوی، از کجای تو آمده بیرون؟ از جایی که نگاه می کنی. گفت مثل خرکچی آنجا را نگاه می کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۰

در هوای آنکه گویندت: زهی بستهای در گردن جانت زهی

یعنی برای اینکه به تو آفرین بگویند، ماشالله بگویند، تو آمدی خودت را با یک طنابی داری خفه می کنی، یعنی نه خود جسمی تو، جانت را، جان تو نفس نمی تواند بکشد. چرا، همه حواس آنجای خر به اینست که چطوری مورد تایید مردم قرار بگیرم؟ چون به مقایسه است. تمام حرفهایش، تمام حرفهایش به اینست که مردم الان پشت سر من چه می گویند، آیا مرا تایید می کنند، من دیده می شوم، به من احترام می کنند، روی من ارزش می گذارند، من از دیگران برتر هستم یا نه؟ هی آفرین، آفرین، آفرین از مردم می خواهیم بگیریم، تایید و توجه. زهی یعنی آفرین، دومی یعنی طناب، به خاطر اینکه به تو آفرین بگویند گردن هشیاریت را بستنی، از آنور هیچ دمی نمی گیری. آخر این به چه دردت می خورد که به تو بگویند آفرین.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۱

روبها، این دم حیلِت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل

من ذهنی را که آنطوری فکر می کند روباه می نامد. برای اینکه روباه حيله گر است، و روباه به دمش که نماد حيله گری است می نازد. دم مثل شبیه آنجای خر حيله گر است. بر عکس سر است. بعد روباه، مولانا توضیح داده که وقتی روباه را می خواهند شکار کنند، روباه فرار می کند، در واقع پایش است که او را نجات می دهد. ولی وقتی نجات پیدا می کند، می رود می نشیند و می گوید که این دم بود که مرا نجات داد. اتفاقاً روباه را به خاطر دمش شکار می کنند. گوشتش که خوردنی نیست که ما را هم به خاطر دم ما، دم حيله گر یعنی من ذهنی ما شکار می کنند. مردم ما را اذیت می کنند به خاطر دم حيله گر ماست. ولی پای ما که زندگی باشد، خدا باشد، ما را نجات می دهد. بعد می نشینیم می گوئیم که زرنگی ما بود که ما را نجات داد. زرنگی ما نیست. همیشه زندگی به ما کمک می کند.



الان به ما می‌گوید که این دم حیلت را رها کن و با این حيله‌گری، با این اندیشه‌های من ذهنی یا فکرهای من دار تو نیا بگو که من دل هم دارم. چون دل انسان موقعی دل است که به بینهایت باز شده باشد. باید از هم‌هویت شدگی‌ها پاک شده باشد. انسان باید به من ذهنی مرده باشد، وگرنه دل که پر از هم‌هویت شدگی باشد که دل نیست. نمی‌شود که یک نفر مرکزش پر از هم‌هویت شدگی باشد، و ادعا کند که من به خدا زنده هستم. آهای مردم دنبال من بیایید. می‌گوید تو دل را دیگر به خداوندان دل مثل مولانا بسیار. نگو من هم دل دارم. بله؟

اینها را می‌خوانیم که بفهمیم آیا آن بیتی که راجع به تشبیه فکرهای من ذهنی به آن می‌تواند عمیق‌تر فهمیده بشود یا نه؟ بله، این چند تا را هم بخوانم. مولانا می‌گوید که من فکر کردم که این باورهایی که با آنها هم‌هویت شدم و روشها و الگوهای عملی که با آنها هم‌هویت شدم، گذاشتم مرکز، اینها همان نظام دین است. این نظام دین نیست که.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۲

کون خرا نظام دین گفتم پُشک را عنبرِ ثمین گفتم

بنابراین این حرفهایی که از دهان من ذهنی من می‌آید بیرون که شبیه سروصدای آنجای خرا است، با آنها هم‌هویت شدم در حالی که اینها حدث بودند، اینها ساخته شده بودند. هیچ چیز مصنوعی در این جهان که دچار از بین رفتن است فنا شدن است نمی‌تواند خدا باشد، نمی‌تواند در مرکزمان باشد. بنابراین نمی‌تواند دین باشد. پس باورپرستی دین نیست. می‌گوید یک چیزهایی را که در واقع از جنس فکر بود، از جنس باور بود و الگوهای عمل بود، من با آنها هم‌هویت شدم و فکر کردم که این نظام، نظام دین است و اشتباه کردم. و از این کار، از هم‌هویت شدگی با باورها و الگوهای عمل درد پیش آمد که این هم همین پشک بود. پشک همین به هر حال پشکل حیوانات. بعضی‌ها می‌گویند پشک یا پُشک. فکر کردم این همین عطرها گران قیمت است. عنبرِ ثمین است. ثمین گران قیمت، عنبر ماده خوشبو. فکر کردم این عطرهایی که دانه‌ای سیصد چهارصد دلاری است، از همین‌ها است. دردها. یعنی اشتباه کردم. ما هم اشتباه کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۲

اندر این آخر جهان ز گزاف بس چمن نام هر چمین گفتم

در این آخر جهان از زیاده‌روی در هم‌هویت شدگی، پیشاب، خرا را چمن گفتم، خرا که سبز است فکر کردم هشیاری جسمی همان هشیاری آبادان کننده است. دیگر از هشیاری ایزدی حضور دست برداشتم. من فکر کردم که همین هشیاری جسمی توام با درد همین هشیاری حضور است. نیست این طور. آخر جهان. آخر جهان یعنی جایی که انسان در آنجا هم‌هویت شدگی می‌گیرد. هشیاری توجه کند به جهان از آخر جهان می‌خورد، هشیاری اگر بیدار بشود و توجه کند به اینور، از زندگی می‌خورد. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۲

طوق بر گردنِ کپی بستم

نام اعلی بر اسفلین گفتم

می گوید طوق طلا را یعنی زندگی‌م را به گردن میمون بستم. یعنی من زندگی‌م را دارم سرمایه‌گذاری می‌کنم در ذهن پر از دردم که حرفهایش مثل همان آن جای خر باشد. و این بوزینگی من ذهنی هم که تکرار و مکررات است، کاملاً برای ما روشن است الان. شما می‌خواهید انرژی زنده‌تان را به جای اینکه الان بهش زنده بشوید و بینهایت بشوید و بتوانید پیغام غیبی بیاورید، بیاورید این را سرمایه‌گذاری کنید در فکرهايتان و دردهایتان، تبدیل به فکر و درد هم‌هویت شده بگیرید و این طلایی باشد دور گردن یک میمون. من ذهنی از آنجا میمون است که تقلید می‌کند.

پس بنابراین آدمم از مردم تقلید کردم، یکسری باورها را گرفتم، اینها را گذاشتم در مرکز، و این از من یک بوزینه درست کرد و سرمایه‌گذاری می‌کنم زندگی مثل طلای خودم را در این بوزینه، و آن را عزیز می‌دارم. برای اینکه طوق طلا می‌خواهد و به پایین‌ترین چیز که امروز دیگر گفت آنجای خر، من گفتم این چیز اعلا است، بهترین است، حرفهای من بهترین هستند. چون از خشم و کینه و انتقام جویی سرچشمه می‌گیرند. اینها بیدار کننده است.

بله اجازه بدهید دوباره در این زمینه از مثنوی بخوانم برایتان. اینها را قبلاً خواندیم. در این زمینه وقتی تکرار می‌کنیم و از چند قضیه هندسه معنوی استفاده می‌کنیم. احتمال دارد که پنج شش تا نیرو که به شما وارد می‌شود، از روی یک هم‌هویت شدگی یک دفعه بپرید بالا. بگوئید آقا من فهمیدم دیگر. این من ذهنی به درد نمی‌خورد. فکر کردن بر اساس هم‌هویت شدگی به درد نمی‌خورد. ایجاد درد به درد نمی‌خورد. به زبان ساده صحبت می‌کنید. یعنی شما با خواندن این ابیات باید خودتان، خودتان را متقاعد کنید که اگر شما تبدیل بشوید، من ذهنی‌تان را بگذارید بروم، هم‌هویت شدگی‌ها را بگذارید بروم، شما واقعاً ضرر نخواهید کرد، نترسید. حتی اگر در این راه یک سری دوستان خام که من ذهنی دارند، دوستی‌شان را قطع کنند، شما نترسید که ضرر کنید.

نعره لاضیر بر گردون رسید. یعنی فرعون هی تهدید می‌کرد دست و پایتان را می‌برم، به جادوگران، به ساحران که بَبُر، که جان از، تن از جان کندن پرید یا برید. یادم رفته. خلاصه می‌گوید نعره بَبُر یعنی ضرر نخواهیم کرد. هر کسی که دوستش را می‌برد، خوب ببر، من ضرر نخواهم کرد. از آنور من ذهنی می‌گوید یا فرعون می‌گوید تنها می‌مانی، نه من هرچه که از دست می‌دهم ضرر نخواهم کرد. هر الگوی هم‌هویت شده، هر فکر هم‌هویت شده، هر باور هم‌هویت شده که در مرکز من است، از دست می‌دهم جایش را خدا می‌گیرد، من ضرر نخواهم کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳

آنچه حق است اَقْرَبُ از حَبْلِ الْوَرِيدِ تو فگنده تیر فکرت را بعید

می‌گوید خدا آن چیزی که حق است، از جنس خداست، این نزدیکتر از رگ گردن به من است. یعنی خود من است. بعد آن موقع برای شناسایی این ما تیر فکرت را بسیار دور می‌اندازیم. وقتی از طریق فکر می‌خواهیم خدا را پیدا کنیم و خودمان را کشف کنیم، شروع می‌کنیم به فکرهای خیلی پیچیده کردن و دور می‌اندازیم. درست است؟ پس دوراندیشی و پرداختن به اندیشه‌های خیلی علمی، نمی‌دانم ریاضی، اینها را خدا را برای ما پیدا نمی‌کند، یا فلسفی یا منطقی، نه. فقط کافی است به اینجا برسیم که از تند تند فکر کردن ما به جایی نمی‌رسیم. اینکه ما خیلی فکر را دور بیندازیم، یعنی فکرهای خیلی عمیق بکنیم، علمی فکر کنیم، به ریاضیات دریاوریم، اینها ما را نمی‌رساند به این لحظه. یعنی از طریق ذهن و فکرهای ذهنی ما به آنجا نخواهیم رسید. بله.

آن کسی که از رگ گردن انسان بدو نزدیک تر است او همان حضرت حق است. اما تا حالا کار تو این بوده است که تیر اندیشه ات را به مسافت های دور دست پرتاب کنی.

بله این آیه قرآن هم بخوانم. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَتَعَلَّمُ مَا تُوسَّوِسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

ما آدمی را آفریده ایم و از وسوسه های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک تریم.

خوب از اول گفتیم ما امتداد خدا هستیم. از رگ گردن به او نزدیکتریم، یعنی خود او هستیم، هشیاریش هستیم. نود و نه ممیز نه درصد بدن ما خالی است. پس در اصل ما خود او هستیم، امتدادش هستیم در فرم. حالا شما می‌خواهید او برای شما فکر کند یا این یک چیز کوچک مصنوعی محدود به عنوان من ذهنی که الان پر از درد و هم‌هویت شدگی است و یک انگیزه‌های دیگری دارد، می‌خواهید برای شما فکر کند.

می‌گوید از زبان خدا، ما او را آفریده‌ایم. در واقع خودمان را به عنوان او فرستاده‌ایم و از وسوسه‌های من ذهنی او که از یک فکر می‌پرد به یک فکر دیگر و جستجوی زندگی می‌کند، آگاه هستیم. برای اینکه خود او هستیم. حالا اگر شما تسلیم بشوید، فضا را باز کنید، بگذارید او فکر کند، کار شما درست خواهد شد، یا نه بیایید من ذهنی درست کنید، من ذهنی فکرهای خیلی خوب بکنند. بگوییم آقا این دیگر خیلی علمی است، فرمول نوشته این. فلسفه بیافد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۴

ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته

به انسان می‌گوید. تیرها، تیرهای فکری، کمان الگوهای فکری است. ما زندگی را می‌گیریم، به جای اینکه بفهمیم خود زندگی هستیم و در تلاطم نباشیم، نخروشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

یعنی با ذهن مکوش. ما آمدیم کمان درست کردیم و تیر درست کردیم و صید خودمانیم. صید، امتداد خداست، صید نزدیک و تو دور انداخته.

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵

هر که دور اندازتر او دورتر وز چنین گنج است او مهجورتر

هر کسی تیر فکرش را دور می‌اندازد، می‌گوید این کار را بکنم، آن کار را بکنم تا به خدا برسیم، او دورتر می‌شود. خدا در این لحظه خود شماسست. اگر من ذهنی‌تان از تلاطم بیفتد، از کوشش برای کشف خدا بیفتد، شما به او زنده می‌شوید، ذهن آرام می‌شود. خلاصه‌اش اینست که شما بدانید با تند تند فکر کردن شما نه خودتان را کشف می‌کنید، نه خدا را، نه به او زنده می‌شوید. هر چقدر استاد بشوید در فکرهای هم‌هویت شده ذهنی، از او دورتر خواهید شد.

وز چنین گنجست او مهجورتر، گنج حضور عبارت از زنده شدن ما به او یا اصل‌مان در این لحظه یا زنده شدن به او در این لحظه که بینهایت اوست یا آگاه از این لحظه ابدی که این دو تا یکی است، این گنج است. هر چقدر تند تند فکر می‌کنیم، اینجا را بیشتر می‌پوشانیم. هر چقدر دوراندازیم، هی راجع به آینده صحبت می‌کنیم، کی می‌رسم، کی می‌رسم؟ این لحظه را که در واقع فاصله بین دو فکر است بیشتر می‌پوشانیم. شما آرامتر از فضای بین دو تا فکر رد بشوید بهتر است یا تند؟ خوب معلوم است آرام. آرام، آرام، دو تا فکر از هم جدا شد. فاصله‌اش زندگی است، گنج حضور است، شما هستید و خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۶

فلسفی خود را از اندیشه بگشت

گو: بدو کوراست سوی گنج پشت

حالا اسم فلسفی را می‌آورد. فلسفی همان فلسفی منطقی مستهان است که هم‌هویت شده با چیزها به صورت فکر و منطقی هم دارد که چه فکری‌هایی مرا به هر چه بیشتر بهتر می‌برد که من بتوانم از فکرها و چیزها زندگی بگیرم. می‌گوید از بس اندیشه کرد، فکر کرد، بیچاره دارد می‌میرد. به او بگو بدو، برای اینکه پشتت به گنج است. یعنی هر چه بیشتر به آینده می‌دوی، پشتت به این لحظه است، پشتت به گنج این لحظه است. آخر می‌شود آدم از این لحظه دور بشود، هر چه بیشتر به زمان برود یا به ذهن برود، فکر کند که در این لحظه به خدا زنده خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۷

گو: بدو چندانکه افزون می‌دود از مراد دل جداتر می‌شود

به او بگو بدو. هر چه بیشتر می‌دوی از منظور دلت که زنده شدن به اوست، به بینهایت اوست، جداتر می‌شوی. این کلمه فلسفی را من آوردم اینجا که شما بدانید که این همان فلسفی منطقی مستهان است. کسی که از هم‌هویت شدگی‌هایش فکرش را می‌گیرد، انگیزه‌هایش را می‌گیرد و امروز یادتان است که به چی تشبیه کرده.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنّا نگفت ای بی‌قرار

جاهدوا فینا یعنی کار کنید، کوشش کنید در من، فی یعنی در، یعنی نا، یعنی در من، یعنی فضا را باز کنید در این لحظه در من کار کنید. و جاهدوا عنّا یعنی خارج از من کار نکنید، یعنی در ذهن کار نکنید. آن شهریار یعنی خدا، ای بی‌قرار یعنی ای تو من ذهنی که همیشه بی‌قرار هستی. آیه قرآن است می‌گوید. جاهدوا فینا بگفت آن شهریار، یعنی آن شاه، گفت در من کار کنید. در این لحظه تسلیم بشوید، فضا را باز کنید، توی من قرار بگیرید به صورت هشیاری، با کن فکان من کار کنید، با قانون قضا کار کنید، نبندید و خارج از من در ذهن کار کنید، که آن موقع بی‌قرار خواهید شد. البته این را می‌بینید که در آیه‌های قرآن الان نشان می‌دهم، نوشته‌اند در راه او، در اینجا هم،

زیرا ای پریشان حال، حضرت شاه وجود در قرآن کریم فرمود: در راه ما مجاهده کنند. و هرگز نفرمود در طریق دور شدن از ما بکوشند.

در راه ما مجاهده کنید هم درست است. ولیکن شاید این معنی را نمی‌دهد که در ما. در ما واقعاً درست است. خدا می‌گوید در من کار کنید. فضا را باز کنیم می‌رویم در آن، در فضای گشوده شده. فضا را ببندیم می‌پریم در ذهن، می‌شویم جاهدوا عنّا. هرگز نفرمود در طریق دور شدن از ما بکوشند. یعنی اگر در ذهن بخواهی کار کنی، از من دور می‌شوی، اگر در من کار کنی، به من نزدیک می‌شوی. هر روز به من تبدیل می‌شوی. خیلی مهم است این. این هم آیه‌اش است.

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۶۹

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا ۚ وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ

کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.

کسانی را که در راه ما مجاهدت می‌کنند، توجه کنید در راه ما هم درست است، یعنی در ما مجاهدت می‌کنند، تسلیم می‌شوند و فضا را باز می‌کنند در من کار می‌کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم. راه او هم واضح است. قانون تدبیر زندگی یعنی قضاست و کن فکان است و دم اوست،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پدیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

و خدا با نیکوکاران است. نیکوکاران کسانی هستند که در این لحظه فضا را باز می‌کنند، می‌روند تو او. یعنی خدا کار می‌کنند، در آن موقع خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل‌شان. به این دلیل که خرد زندگی، خرد کل می‌ریزد به فکر و عمل‌شان کارشان



نیک می‌شود. پس نیکوکار کسی است که حتماً از فضای گشوده شده فکر و عمل می‌کند، از همان فضای گشوده شده خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عمل، عمل را نیک می‌کند.

اگر انرژی مسموم من ذهنی بریزد به عمل، این عمل نیک نمی‌شود. یعنی اگر با من ذهنی ما فکر کنیم، عمل کنیم، این عمل نیک نخواهد شد. البته مردم قبول ندارند. هر کسی می‌گوید عمل من نیک است، در حالتی که ممکن است مرکزش پر از هم‌هویت شدگی باشد، آن آدم عملش نمی‌تواند نیک باشد. عملی نیک است که از فضای تسلیم شده در حالی که ما در آن هستیم، فکر و عمل می‌کنیم و برکات او می‌ریزد به فکر و عمل ما. این عمل نیک است و به درد نخواهد انجامید. بقیه اعمال که از من ذهنی بریزد حتماً به درد خواهد انجامید و باعث رستگاری ما یا خلاصی از من ذهنی نخواهد بود. بله.

چند بیت از دفتر سوم می‌خوانم، ببینیم کار چی هست و چه موقع موثر هست. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مشتاق مست

کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

یعنی کاری کار است که ای کسی که پر از اشتیاقی و مست هستی، مشتاق مست هر دو معنی را می‌تواند بدهد. اگر من ذهنی که مشتاق چیزهای بیرونی است و مست کبر و غرور است، یا در این لحظه ما تا حدودی فهمیدیم چه هست و مشتاق رسیدن به خدا هستیم و فضا را باز کرده‌ایم و از آن فضای هشباری دم ایزدی می‌آید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بِذِیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

انسانی که فضا را گشوده و دم ایزدی از آنور می‌آید، کن فکان کار می‌کند و به او می‌گوید بشو و می‌شود، قضای الهی را مقاومت نمی‌کند، فضا را باز کرده و موقوف علت‌های ذهنی بیرونی نیست، این آدم کار می‌کند، کارش کار است. مجاهدت، کوشش‌هایش در اوست، به نتیجه می‌رسد. پس مشتاق مست فرض می‌کنیم که حالت دومش درست است.

یعنی شما اشتیاق زنده شدن به خدا دارید و مست او هستید، از آن فضای باز شده، می‌گوید که پس در آن کار اگر به من ذهنی بمیرد، پس کار دوباره کاری است که دم ایزدی وارد می‌شود و فضای مرکز ما گشوده شده و ما داریم هم‌هویت شدگی‌ها را می‌شناسیم و می‌میریم و کوچکتر می‌شویم به من ذهنی. این را می‌گویند کار. بالا داشتیم جاهدوا فینا، در من کار کنید. در او کار کنید اینطوری می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

شد نشان صدق ایمان ای جوان آنک آید خوش ترا مرگ اندر آن

اگر کاری می‌کنیم که واقعاً به من ذهنی می‌میریم این نشان این است که ما در ایمان مان صادق هستیم، شما ببینید که واقعاً جاهدو فی‌ناست یعنی در او می‌میرید، در او کوشش می‌کنید به من ذهنی می‌میرید، روز به روز نسبت به من ذهنی کوچکتر می‌شوید؟ این نشان این است که شما از ته دل با صداقت کار می‌کنید و واقعاً ایمان دارید. اگر فقط به ذهن برگزار می‌کنید و هیچ کوچک نمی‌شوید نسبت به من ذهنی، نه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رو بجواکمال دین

اگر ایمان تو از مردن به من ذهنی نمی‌آید و از گشودن فضای درون نمی‌آید، و مرتب یک باوری را زنده می‌کنی با یک الگوی هم هویت شده عمل می‌کنی انرژی بد من ذهنی می‌ریزد به فکر و عملت، نه ایمان تو کامل نیست برو ایمانت را کامل کن، نه دینت کامل است! نه ایمانت کامل است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رو بجواکمال دین

واضح است اکمال دین یعنی چی، یعنی برگرد فضا را باز کن در آن کار کن، بگذار کن فیکون و دم ایزدی به تو کمک بکند. اگر از او کمک نمی‌گیری پس از بیرون کمک می‌گیری، از بیرون کمک نگیر، تسلیم شو، فضا را باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست

بردل تو بی کراهت دوست اوست

می‌گویند که الآن می‌فهمیم که دوست و دشمن کیست، دوست کسی است که کمک می‌کند به شما که شما به من ذهنیتان بمیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای، ای حیلہ گر

بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷

سِرِّ مُوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَيْنِ بُودِ كز پسِ مُردنِ غنیمتِ ها رسد

راز قبل از اینکه بمیرید بمیرید این است که پس از مردن است که ما به بخشش های ایزدی مثل عشق مثل یکی شدن با او، مثل شادی ایزدی و هزار برکت دیگر می رسیم. پس هر کسی در کار تو کمک بکند که شما مرگ نسبت به من ذهنی را دوست داشته باشید، آن آدم دوست توست، در حالی که به تو نشان می دهد که مردن به ذهنی زشت نیست، ترسناک نیست هولناک نیست. کی این کار را می کند الان؟ مولانا دارد می کند به شما. به ما فهمانده شده بوسیله مولانا فهمانده شده که مردن به من ذهنی زشت نیست، ترسناک نیست، هولناک نیست، آن طور که عینکهای من ذهنی نشان می دهد که من دارم می میرم واقعاً نمی میرم، زنده می شوم.

اینکه یک قسمتی از هم هویت شدگیهای من بیفتد من ضرر نمی کنم. اینکه من بفهمم من با باورهایم هم هویتیم آنها را به جای دین گرفتم، اگر بفهمم و این باورها را بگذارم کنار و به جای آن باورها خدا را بگذارم ضرر نمی کنم. این زشت نیست، این بد نیست و هر کسی که این را به من نشان بدهد این دوست من است. هر کسی که به من نشان بدهد که مردن به من ذهنی خطرناک است، اینها کی ها هستند؟ اینها همه کسانی هستند که من ذهنی دارند می خواهند این من ذهنی را حفظ کنند. اینها دشمن من هستند. می خواهند من کار نکنم، کار اصلی مردن به من ذهنی است بله.

دوباره ابیاتی از مثنوی می خوانم در مورد اینکه فلسفی منطقی مستهان که فکرهاش شبیه سر و صدای نشیمن گاه خر است، چی کار می کند؟ و ما در خودمان بازبینی کنیم این خاصیتها را، اگر داریم اینها را شناسایی کنیم و بیرون بریزیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۳

فلسفی، مر دیورا مُنکرِ شود در همان دمِ سُخره دیوی بود

فلسفی که فلسفه اش بر اساس هم هویت شدگی با چیزهاست و منطقیش هر چی بیشتر بهتر و فکرهاش هم هویت شده هست که با آنها کار می کند، و الگوهای هم هویت شده که اینها چیزها را در من زیاد می کنند، این آدم می گوید که: من دیورا قبول ندارم، کدام دیو؟ همین من ذهنیت، می گوید من من ذهنی را قبول ندارم، کدام من ذهنی؟ من که من ذهنی ندارم، کدام من ذهنی اصلاً؟

یعنی اینقدر زیر نفوذ من ذهنیش هست که یک ذره فرصت پیدا نمی کند که فکرهاش را آرام کند یک ذره این هشیاری ایزدی خودش را به او نشان بدهد یا بصورت حضور ناظر خاموش به ذهنش نگاه کند، ببیند که در ذهنش چی می گذرد و ذهنش چی کاره است؟ چه جوری فکر می کند؟ چه جوری می بیند؟ چه جوری هم هویت شده با فکرهاش، چه جوری می پوشاند این آب حیات را که آن مقری می گفت چه جوری در می آوری از زیر این هم هویت شدگیها؟ می گوید در همان موقع که منکر می شوی می گویی کدام من ذهنی؟ همان من ذهنیش دارد صحبت می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۴

گر ندیدی دیورا، خود را ببین بی جنون نبود کبودی در جبین

می گوید دیورا ندیدی خودت را ببین، تو دیوی، چون من ذهنی هستی، من ذهنی در مرکزت است، خدا در مرکزت نیست. و این کبودیها در پیشانی که نشان همه این غم و غصه ها و دردهاست، که این همه اینور و آنور خوردی تو در جای دیگر می گوید کور و کبود، درد داریم یا نداریم؟ این همه رنجشها، این همه ترسها، این همه حسادتها، این همه آسیبهای جسمی که همه اینها را آورده مولانا، می گوید کبودی در پیشانی، یعنی خوردی زمین و پیشانیت کبود شده. زمین هم که گفتیم فرم است اینقدر خودت را زدی به فرمها که می خواستی زیادش کنی اینقدر از فرمها زندگی خواستی به عنوان من ذهنی که همه جات زخم است، پس تو دیوانه ای، اگر کسی غشی نباشد، زمین نیفتد که یک جایش آسیب نمی بیند. پس تو دیوانه ای! و دردهایت هم نشانه اش هست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۵

هر که را در دل شك و پیچانی است

در جهان، او فلسفی پنهانی است

هر کسی در مرکزش شک دارد. کدام من ذهنی ندارد؟ چون من ذهنی یقین ندارد که، پیچانی یعنی هم هویت شدگی یا شک و تردید، هر کسی در مرکزش هم هویت شدگی دارد شک هم دارد، برای اینکه یقین ندارد. یقین عبارت از این است که ما به عنوان هشیاری از ذهن بیاییم بیرون، در این لحظه به خدا عیناً زنده بشویم، زنده بشویم از جنس زندگی بشویم نه از جنس ذهن، هر کسی هم هویت شدگی دارد و گذاشته مرکزش، او یک فلسفی پنهانی است توجه می کنید.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۶

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه آن رگِ فلسفِ کند رویش سیاه

این آدم معتقد است، مرتب می‌گوید من خدا را قبول دارم، کارهای مذهبی می‌کند تمام تکالیفش را انجام می‌دهد، اما بعضی موقع‌ها این رگ هم هویت شدگی رویش را سیاه می‌کند، یعنی یک کاری می‌کند مثلاً خیلی خشمگین می‌شود، خیلی حسود می‌شود، خیلی انتقامجو می‌شود، کینه‌اش را نشان می‌دهد، یادش نمی‌رود. همه کار می‌کند همه کارهای مثلاً مذهبی را می‌کند، فقط مذهبی نیست قانونی می‌کند، کارهای بیرونیش براساس هم هویت شدگیهای ذهنی یکی پس از دیگری دقیق دقیق درست است. اما بعضی موقع‌ها این رگ هم هویت شدگی بصورت یک درد یا یک چیز عجیب و غریب می‌زند بالا و رویش را سیاه می‌کند.

و می‌گوید تو از جنس خدا نیستی هر کسی که در این زمینه تجربه دارد خودش می‌داند که خیلی کوشش کرده خیلی کارها را مطابق یک الگوهایی انجام داده، ولی پر از درد است هنوز، و گهگاهی این دردها می‌آید بالا، می‌ترسد تلخ می‌شود، دردمند می‌شود، شب خوابش نمی‌برد، خوابهای بد می‌بیند اینها یعنی چی؟ این یعنی رگ فلسف داری یعنی رگ هم هویت شدگی داری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۷

الْحَذَرُ اِی مَوْمِنَانِ کَانَ دَر شِمَاسْتِ دَر شِمَا بَسِ عَالَمِ بِي مُنْتَهَا سْتِ

یعنی ای مومنان ای کسانی که روی خودشان یا خودتان کار می‌کنید، این رگهای فلسف هم هویت شدگیها در شماس، مواظب باشید بیدار باشید و در اینجا عالم بی منتها می‌تواند فضای یکتایی باشد، می‌تواند عالم‌های هم هویت شدگی زیاد باشد. اگر به معنی دوم بگیریم شاید درست تر دربیاید. می‌گوید مواظب باش که هر هم هویت شدگی که در آدمها هست در دنیا، در تو هم هست. درسته؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۸

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است

وه که روزی، آن بر آرد از تو دست

قدیم فکر می‌کردند هفتاد و دو ملت، هفتاد و دو دین، هفتاد و دو کیش، هفتاد و دو نماد بسیاری است یک عدد هست فقط، نه واقعاً هفتاد و دو تا ملت وجود دارد، یک اصطلاح است بله، حافظ هم صحبت هفتاد و دو ملت می‌کند.



یعنی همه هم هویت شدگیهای دنیا در تو هم هست. وای از روزی که یکی از اینها یا چند تای از اینها از تو بیرون بیاید، دستش را از تو بیرون می کند.

می خواهد بگوید که خیلی باید مواظب باشی، ما یک جوری این فضای هم هویت شدگی و دردها را با هم تقسیم کردیم، یعنی یک فضای هم هویت شدگی و درد در این جهان هست یک شعبه اش هم در من هست، ولی از هر جای دیگری می تواند آنجا هم هویت شدگی و درد بیاید و هفتاد و دو اینجا نماد بسیاری است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹

هر که او را برگ این ایمان بود همچو برگ، از بیم این لرزان بود

می گوید هر کسی توشه ایمانی داشته باشد، یعنی منظورش در زندگی این باشد که به خدا زنده بشود به بینهایت و در این راه کار کرده باشد، و بداند که برای چی آمده، آمده که به او زنده بشود، و این همه مزاحم از اینور آنور ممکن است بصورت هم هویت شدگی و رگ فلسف از او دست بیاورد بیرون، بنابراین مثل برگ از ترس اینکه یک هم هویت شدگی از او دست بیرون بیاورد، میلرزد. همچو برگ از بیم این لرزان بود، واضح است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰

بر بلیس و دیواز آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

می گوید بر ابلیس یعنی شیطان و دیو حالا دیو را بگیر من ذهنی از آن می خندی، یعنی می گویی ابلیس چیه دیو چیه این حرفها چیه؟ برای این شیطان و دیو را مسخره می کنی، که تو خودت را بهترین آدمها می بینی. می شود آدم من ذهنی داشته باشد، من ذهنی پر از درد داشته باشد و آن مرکز آدم باشد، هشیارانه خدا در مرکزش نباشد خودش را بهترین آدمها بداند؟ دارد همین را می گوید، شیطان هم خیالش راحت است. می گوید که: نماینده من بعنوان من ذهنی در مرکز توست، هی هر چی می خواهی بگو من دارم تو را کنترل می کنم.

برای همین هست که ابتدا آن بیت را خواندم گفت که: معده من های ذهنی خام، شما را هم می توانند ببلعند. الآن می ببینید که چه جوری است اوضاع، مولانا توضیح می دهد. می گوید: این من های ذهنی هم به هم بافتند، اگر هفتاد و دو ملت هست، هفتاد و دو ملت در تو هم هست. و در بیت بالا گفت مواظب این کار باش، هر کسی که توشه ایمانی دارد، از بیم اینکه یک هم هویت شدگی از یک جایی سر بزند از اینکه شیطان بوسیله دوست یا دشمن مزاحمش بشود از این کار می ترسد، مواظب است.

لرزان است نه اینکه می ترسد و نمی تواند زندگی کند، یعنی حواسش جمع است، این شخص این چیز این اتفاق که الآن می افتد نکند من را بکشد تویش ببلعد، و آن موقع هر کسی که کشیده شده تماماً بلعیده شده می گوید که دیو چیست؟ ابلیس چیست؟ برای اینکه ابتدا گفت دیگر گفت که: بعضی ها می گویند من ذهنی چیه؟ هم هویت شدگی چیه؟ نیست اینطوری ما با چیزی هم هویت نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۱

چون کند جان، بازگونه پوستین چند واویلی بر آید ز اهل دین

می گوید یک دفعه این جان ما که همه اش هم هویت بود با این جهان، یکجان است مثل مولانا، زنده بشود به زندگی، دیگر پوستین من ذهنی را نپوشد، برگرداند پوستین حضور بیوشد، یک دفعه از انسانهایی که اهل ایمان هستند افسوس بلند می شود، چرا ما نشویم؟ چطور ما نشدیم ما هم می خواهیم بشویم؟ چند واویلی بر آید ز اهل دین. یعنی ما الآن به مولانا نگاه می کنیم، ما یک حالت افسوس و حالت آرزویی در ما بوجود نمی آید که آن آدم چه جور هشیاری بوده، تووی تن که اینها را گفته متوجه اینها شده، چرا ما نمی شویم؟ چرا این خرد از ما بیان نمی شود؟ یعنی این واویل یعنی آرزومندی و افسوس که ما وقتمان را تلف کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲

بر دکان هر زر نما خندان شده ست ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست

می گوید در دکان زرگری، زر تقلبی که زرنماست، یعنی من ذهنی، من ذهنی هزارتا هم هویت شدگی در مرکزش دارد می گوید من ایمان دارم، و این خودش را با مولانا که به بینهایت خدا زنده شده مقایسه می کند. تا موقعی که روز بیاید. روز بیاید یعنی همه یک جوری به حضور زنده بشوند، بفهمند که من ذهنی چیه ایمان چیه؟ دین چیه؟ و اینکه یک آدمی پر از درد و باورپرست، خودش را به جای دین دار جا زده آن چرا زده؟ من در کجا هستم خودم؟ من چه کاره ام؟ این همه ادعای دین و ایمان کرده ام آیا واقعا دارم؟

یا شب بوده و، شب بوده یعنی خوب می گوئیم یکی من یکی هم مولانا ما تقریباً شبیه هم هستیم، آخر این درست است؟ شب است دیگر، کسی که سؤال نمی کند که آقا شما چرا این حرف را می زنید؟ مگر روز بیاید. روز کی می آید؟ آن آدم به حضور زنده بشود. یعنی بین تو من ذهنی و مولانا خیلی فرق هست. پس بنابراین زرنمای تقلبی



خندان است که من هم هستم چرا؟ برای اینکه سنگ امتحان پنهان است. ما فعلاً امتحان نمی کنیم. ولی سنگ امتحان خواهد آمد لازم نیست ما نگران باشیم. خودِ خدا امتحان خواهد کرد. بله همین را می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳

پُرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مُجیر

یعنی ای خدا که پوشاننده هستی، ستار یعنی بسیار پوشاننده و از نامهای خداوند است. یعنی عیبهای ما را می پوشاند. ما ادعا می کنیم که با این همه درد و هم هویت شدگی در مرکزمان واقعاً دین و ایمان داریم و به خدا زنده ایم او هم ولی هیچ چیز نمی گوید، ولی نباید اصرار کنیم. برای همین می گوید، ای خداوند پوشاننده، پرده را از روی ما بردار. چه جوری پرده را بر می دارد؟ ها! یک هم هویت شدگی را از ما می گیرد، یک کسی می میرد که ما با او هم هویت هستیم، ما تلخ می شویم، ما بیچاره می شویم، ما انتقام جو می شویم؛ رفوزه شدیم. ما ادعا کردیم خدایا که ما به تو زنده ایم و این دروغین بوده است، ببخشید و در امتحان ما ملاحظه کن، خوب البته اگر کسی واقعا این حرف را بزند باید به اشتباهش پی ببرد که من، دیو من ذهنی هستم، می گویم دیو کو؟ خودم هستم. مُجیر یعنی پناه دهنده، خدایا سخت امتحان نکن، رفوزه که هستیم ما.

این بیت نشان می دهد که ما نباید ادعا داشته باشیم. بله، آن هم شعرهایش یادتان می آید، می گوید، هر کسی ادعای خیاطی بکند، دیگر شعرش را نمی خوانم، بعد شاه یعنی خدا یک اطلسی را که همین هوشیاری است، می گذارد جلویش، می گوید که حالا که تو ادعا می کنی این اطلس را یک قبا برای خودت بدوز که بسیار گشاد باشد، یعنی اگر ادعا می کنی فضا را باز کن، بعد ما آن موقع از تعجب دوتا شاخ پیدا می کنیم، بارها این ابیات را خوانده ایم.

پس شما مرتب ادعا نکنید. اگر کسی ادعا می کند دارد می گوید من، امتحان می دهم و قبول هم می شوم، اصلاً ما می گوئیم: خدایا امتحان چی هست، شما که می بینید که ما چقدر بنده خوبی هستیم، به بی نهایت تو زنده ایم، دین و ایمان داریم، برای چی امتحان می کنی، امتحان لازم نیست که دیگر؛ اگر من هزار جور هم هویت شدگی دارم، دارم این ادعا را می کنم، امتحان نکن، ما که به تو زنده شده ایم؛ نه، امتحان خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۴

قلبِ پهلو می زند با زر به شب / انتظار روز می دارد، ذَهَب

می گوید، زر قلبی، یعنی انسان من ذهنی، خودش را مقایسه می کند با زر خالص در شب، چون همه در شب هستند، همه توی ذهن هستند، یک کسانی بلند می شوند می گویند که ما طلای اصل هستیم، کسی که نمی تواند تشخیص



بدهد. ولی مولانا یا امثال او که از جنس ذَهَب، یعنی طلای خالص هستند، می‌گویند صبر کنید روز بیاید، بگذارید مردم بیدار بشوند از خواب ذهن، آن موقع معلوم خواهد شد، یا امتحان می‌شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۵

با زبان حال، زر گوید که: باش ای مَزوَر تا بر آید رون فاش

یعنی به زبان نمی‌گوید، مولانا و امثال او، همانطور که زر خالص هم حرف نمی‌زند، فقط زر بودنش را حفظ می‌کند. خیلی مهم است این که شما به جای اینکه واکنش نشان بدهید به آدمهایی که زر نیستند، ادعای زر بودن می‌کنند، یعنی به بی‌نهایت خدا زنده نشده‌اند و ادعا می‌کنند که شدند. شما که تا حدودی شده‌اید به او واکنش نشان ندهید، چون این کار شیطان است، شما را معطل می‌کنند، وقتتان را تلف می‌کنند. به هیچ وجه به کسی که زنده نشده است و ادعا می‌کند ما واکنش نشان نمی‌دهیم، ولی زر بودنمان را حفظ می‌کنیم. یعنی این انرژی را ساطع می‌کنیم، هیچ موقع نمی‌گوییم تو که نشدی برای چی ادعا می‌کنی، چون وقتمان تلف می‌شود، ولی حواسمان به خودمان است که با زبان حال این انرژی را پخش کنیم:

با زبان حال، زر گوید که: باش، یعنی باش، صبر کن، ای مَزوَر، ای دروغگو، ای تزویر کننده که می‌دانی که نیستی می‌گویی هستی، بگذار روز بیاید. روز موقعی است که تو امتحان می‌شوی، به خودت ثابت می‌شوی که نیستی، یا ما از خواب بیدار می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال امیرالمؤمنین

یعنی صد هزاران سال ابلیس به جای امیرالمؤمنین نشسته بود. ابلیس که ابلیس است و به آدم سجده نکرد، چون آدم که به خدا زنده داشت می‌شد، یا شده بود و خدا گفت که در آدم، یعنی انسان، من هستم که به بی‌نهایت خودم زنده می‌شوم، او که از جنس فرم بود، گفت: نه من در آدم تو را نمی‌توانم ببینم. پس ابلیسیت حالت هم هویت شده ماندن است، که هوشیاری را، یا زنده شدن، زنده شدن خدا در فرم را نمی‌تواند بپذیرد.

کسی که انکار می‌کند، انسانی که انکار می‌کند که آدم به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، ولی به جای امیرالمؤمنین نشسته است، هزاران سال است که می‌گوید به این جهان حکومت می‌کند. یعنی ما یک آدم من ذهنی را به جای امیرالمؤمنین گرفتیم و چون شب است متوجه نمی‌شویم. و آن شخص ما را هدایت می‌کند به سوی فرم بیشتر، و ابلیس از طریق آن آدم دارد کار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

می گوید از تکبری که ابلیس داشت، کشتی گرفت با آدم. ولی آدم، یعنی ما که به بی نهایت او زنده می شویم، آدمیت در ما یا حضرت آدم، که شیطان سجده نکرد و انکار کرد، یعنی عدم پذیرش یک انسان به صورت من ذهنی که ابلیس را انکار می کند، و از فکری به فکر دیگر می پرد، ولی خودش را امیر مومنان می بیند، می گوید مؤمن هستم، مؤمن که هیچ، من امیر مومنان هستم و این شخص کشتی گرفت با آدم، ولی آدم چون به خدا زنده شده بود و یا شد؛ یعنی شما هم حتماً به خدا زنده خواهید شد، امیدوار باشیم؛

و شیطان موقع روز، یعنی وقتی ما به بی نهایت خدا زنده شدیم، بوی کثافتش بالا آمد، چون خورشید طلوع کرد. ما آمدیم به روز متوجه شدیم که آن چیزی که در ما نماینده شیطان بود، یعنی همین سطل خاکروبه که مولانا گفت چرا به آن این همه تماشا می کنی، این بو می دهد، این پُر از درد است. و اینکه به صورت انباشتگی هم هویت شدگی با باورها و دردها بمانیم و این را مرکز خود قرار بدهیم و از آنجا فکر و عمل کنیم این کار شیطانی است.

وقتی بیدار بشویم من ذهنی رسوا خواهد شد. ولی ما باید مواظب باشیم که آیا در ما من ذهنی است که می گوید من مؤمن هستم یا خدائیت است؟ درست است که هنوز روز نشده است برای ما، ممکن است در شب باشیم، ولی هر موقع فضا را باز می کنیم روز می شود. یک لحظه با عینک زندگی می توانیم ببینیم که آن انگیزه ها در ما که فکرها را ایجاد می کنند و عمل را ایجاد می کنند و انرژی از آنجا می آید می ریزد، این از کجا می آید؟ از سطل خاکروبه مان می آید یا از طرف غیب می آید. بله این شعر هم که داشتیم، بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

آنگه که فنا شد حدت اندر دل پالیز

رست از حدتی و شود او چاشنی افزا

توضیح دادیم. بله، چند بیت بخوانم از مثنوی، می گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷

این دهان بستنی، دهانی باز شد کو خورنده لقمه های راز شد

یعنی این دهان من ذهنی را بستنی که هوشیاری از بیرون می خورد، به جهان نگاه می کند، بند ناف جهان را بریدی، دیگر از جهان غذا نمی خواهی، یک دهان دیگری در ما باز می شود همانطور که وقتی که بند ناف بچه را می برند او



دیگر از دهانش نفس می‌کشد و شیر می‌خورد، آری، که این لقمه‌های راز از آن ور می‌آید. پس ما اگر بیرون را که از طریق هم هویت شدگیها به ما ارائه شده است، اینها را از مرکزمان برداریم و از آن غذاها نخوریم غذاهای غیبی خواهیم خورد، مثل شادی بی‌سبب، مثل آرامش بی‌سبب، مثل برکات زیاد، مثل عشق.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸

گرز شیر دیو، تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری

همین را می‌گوید، اگر از شیر منِ ذهنی، یعنی چیزهایی که از منِ ذهنی می‌آید، ما هوشیاری هستیم، می‌توانیم از منِ ذهنی و هم هویت شدگیها شیر بگیریم، از جهان بگیریم، یا نه، خودمان را ببریم، باز کنیم از شیر جهان. می‌گوید شیر جهان، شیر دبو است، شیر هم هویت شدگیها است. در باز شدن از این شیر نعمت‌های فراوانی را خواهیم خورد. بله، در بیان همین مطلبی که الان خواندیم، همین شعر.

چند بیت دوباره از مثنوی می‌خوانم، مال دفتر دوم است. و این چند بیت نشان می‌دهد که اگر ما بیدار بشویم به اینکه هر چه زودتر بچه‌هایمان را از شیر دیو، یعنی خوردن از غذاهای بیرون، مثل تأیید و توجه و هر چیز که این جهان ارائه می‌کند باز کنیم، اینها می‌رسند به رستاخیز یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خدا و جهنم را نمی‌بینند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴

مؤمنان در حشر گویند: ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک؟

می‌گوید که: مومنان وقتی به خدا زنده می‌شوند، به بی‌نهایت او زنده می‌شوند، و آگاهی از این لحظه ابدی پیدا می‌کنند و در این جهان در حالی که در این تن هستند، به منِ ذهنی کاملاً می‌میرند و زنده می‌شوند به خدا، رو می‌کنند به فرشته می‌گویند که مگر این دوزخ، یعنی جهنم که باید از آن رد می‌شدیم، راه مشترک ما و کافرها نبود، ما مومنان و کافرها؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵

مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار

یعنی یک بچه‌ای که الان چهارده سالش است، دوازده سالش است با این مطالب آشنا بشود، دیگر مثل ما بزرگترها از جهنم ذهن و هم هویت شدگی با دردها و با باز شدن از شیر آنها و این همه درد هوشیارانه کشیدن را لازم نیست تحمل کند. این افراط ما، گستاخانه دویدن در این صحرای فرم است. و افتادن در تله‌های مختلف است. می‌گوید ما شنیده‌ایم، آیه قرآن هم می‌گوید که، مومن و کافر از این جهنم رد می‌شوند، ما در این راهی که آمدیم و رسیدیم به



بهشت، دود و نار ندیدیم، یعنی دود هم هویت شدگی و نار یعنی آتش درد را هیچ تجربه نکردیم، بله، این هم آیه آن است :

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۱

وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا ۖ كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا

و هیچ یک از شما نیست که وارد جهنم نشود، و این حکمی است حتمی از جانب پروردگار تو. واضح هم هست، هر کسی که می آید به این جهان من ذهنی درست می کند، من ذهنی ایجاد درد می کند و انسان می افتد توی دردها، این جهنم است. و اگر قرار باشد هوشیارانه برگردد، دوباره این هم هویت شدگیها را یکی بیندازد، از توی جهنم رد خواهد شد. این مؤمنش که برمی گردد، آن کافرش هم که آنجا نشسته است توی دوزخ، یعنی من ذهنی، دردهایش را دارد تجربه می کند، و خیال برگشتن هم ندارد، یعنی حکم پروردگار این است که مومن و کافر از جهنم رد بشود. ولی الان می گوید چرا. بله، دوباره :

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۲

ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا

آنگاه پرهیزگاران را نجات می دهیم و ستمکاران را همچنان به زانو نشسته در آنجا وامی گذاریم. توجه می کنید چه می گوید؟ یعنی همه ما، و فعلا که همه ما توی جهنم هستیم، بزرگترها را می گویم، بچه ها را نمی گویم، آنهایی که بالای سی سال دارند هنوز من ذهنی دارند این جهنم را دیده اند، پر از درد است زندگیشان. آنهایی که پرهیز می کنند، می فهمند هم هویت شدگی چی هست، می گویند ما دیگر هم هویت شدگی جدید ایجاد نمی کنیم، قبلی ها را هم می شناسیم از آنها پرهیز می کنیم، و خودمان را می کشیم بیرون؛ اینها را ما نجات می دهیم، اما آنهایی که جفاکار هستند، ما را انکار می کنند، تسلیم نمی شوند، جاهدُوا فینا نمی کنند، یعنی در ما کار نمی کنند، می روند توی ذهن کار می کنند، می گویند دیو چی هست؟ بر اساس فکرهای هم هویت شدگی و دردهای هم هویت شده فکر می کنند و می خواهند با همان فکرها و دردها خودشان را نجات بدهند؛ اینها همان ستمکاران هستند که اینها به زانو نشسته در آنجا و می گذاریم، یعنی اینها می مانند آنجا، بیچاره و مانده.

پس نشان می دهد که انتخاب ما و تصمیم ما و تشخیص ما با هوشیار بودن ما، خیلی شرط است. ما نباید بگوییم که حالا ما جهنم هستیم، خدا بیاید ما را نجات بدهد، مگر ما را نمی بینید؟ نه؛ نه، ما باید مسئول باشیم، بیدار باشیم. امروز گفت: اگر کسی برگ ایمانی داشته باشد، مثل برگ تنش لرزان می شود، از چی؟ از اینکه دوباره با چیزی هم هویت بشود، یک چیزی ببلعداش. مواظب است با کی نشست و برخاست می کند، مواظب است به چه برنامه ای نگاه



می‌کند، مواظب است، گر چه فکرهاش ممکن است در کنترل خودش نباشد، ولی فکرهاش را خودش را جدی نمی‌گیرد، همیشه یادش می‌افتد که فکرهاش من جدی نیست و شبیه سر و صدای آنجای خر است، خودش را جدی نمی‌گیرد، فکرهاش را هم جدی نمی‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶

نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟

یعنی مؤمنان به بی‌نهایت خدا که در این جهان زنده می‌شوند، یعنی هنوز در تن هستند، می‌گویند که ما الان بهشت هستیم چون فضا باز شد و اینجا ما ایمن هستیم. چیزی ما را تهدید نمی‌کند، چون دیگر اگر آن فضا باز بشود چیزی از بیرون ما را تهدید نمی‌کند. اشکال ما تا باز شدن آن فضا است، که هنوز ضعیف هستیم، که مولانا می‌گوید مواظب باش بلعیده نشوی. پس آن گذرگاه پست و هولناک، یعنی جهنم، کجا بود؟

عرض کردم کسانی که الان به بچه‌هایشان این چیزها را یاد می‌دهند و در خانه این تلویزیون گنج حضور همیشه روشن است، خودشان هم مولانا را باز کردند و می‌خوانند، و اهمیت می‌دهند، و پدر و مادر هر دو این کار را می‌کنند، این بچه‌هایشان که ده سالشان است، چهارده سالشان است، شانزده سالشان است، اینها یکدفعه وارد بهشت می‌شوند و به آیه قرآن را بخوانند می‌گویند مگر قرآن نمی‌گوید که باید از جهنم رد شویم، جهنم کو پس؟ بله، جواب می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷

پس ملک گوید که آن روضه خضر

که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

پس فرشته می‌گوید که، که آن باغ سبز را که موقع رد شدن ما در راه دیدیم: این هم حدیث است: دسته‌هایی از مردم به درهای بهشت آیند و گویند: مگر خدا به ما وعده نداده بود که به دوزخ در آییم؟ به آنان گفته شود: بر آن گذشتید و آن، خاموش بود.

یعنی اگر کسی این لحظه فضا را باز می‌کند، لحظه بعد فضا را باز می‌کند، امروز آیه قرآن هم می‌گفت که: در من کوشش کنید، و فضا را باز می‌کند و حق قدمش را می‌گذارد آنجا، جهنم خاموش می‌شود، گن فکان کار می‌کند، دم او کار می‌کند، و هر لحظه فضا را باز می‌کند، تسلیم می‌شود و ستیزه نمی‌کند، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کند، قضاوت نمی‌کند، این فضا را باز می‌کند. اتفاقات می‌افتد صبر و شکر می‌کند، اگر از صبر وشکر خارج شد



عذر خواهی می‌کند، دوباره تسلیم می‌شود. این آدم از جهنم رد می‌شود و نمی‌بیند. برای همین می‌گوید که: آن باغی را که دیدی سبز بود، آنجا جهنم بود، برای شما خاموش بود، برای شما به صورت باغ در آمد، چرا؟ برای اینکه لحظه به لحظه این لطف خدا، آرامش خدا و شادی خدا با شما بوده است. درد را حس نکردید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت

می‌گویند، دوزخ همانجا بود که باغ سبز را دیدید؟ باغ و سبز چیست؟ باغ و سبز همین فضای گشوده شده و انعکاسش در بیرون است. توجه می‌کنید؟ ما هر جا زندگی می‌کنیم، هر چقدر پول داریم، هر وضعیتی داریم، ما به محض اینکه فضا را باز کنیم این فضا زندگی است، پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از خرد است، پر از برکت است، انعکاسش در بیرون هر فکری است، هر عملی است، هر چیزی تولید می‌کنیم آن هم از این برکت برخوردار است. پس دیگر بیرونمان خوب، درونمان خوب. وگرنه دوزخ بودیم. دوزخ آنجا بود و تنبیه گاه بسیار وحشتناک که به شما باغ و بستان شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹

چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبرِ فتنه جوی را

چرا شد؟ برای اینکه شما این من ذهنی دارای خوی جهنمی را، دارای خوی جهنمی یعنی چه؟ یعنی خاصیت ایجاد درد، هی درد درد درد، پر از درد کافر آشوب طلب را، ببین من ذهنی درد ایجاد می‌کند. کافر است برای اینکه خدا را انکار می‌کند. هر لحظه قضاوت می‌کند، هر لحظه ستیزه می‌کند با اتفاق این لحظه، گبر است. گبر در اینجا یعنی کافر. و هر آرامش خدایی را می‌خواهد به هم بریزد. چه کار کردید شماها؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰

جهدا کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا

کوشش کردید. و امروز فهمیدیم کوشش را چه جوری می‌کنند، کار یعنی چه. مولانا گفت. درون کار کردیم، فضا را باز کردیم، پس این نفس ما که پر از آتش بود پر صفا شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کن فکان

شما آتش را کشتید، درد را کشتید، به خاطر خدا، یعنی به خاطر رسیدن به خدا. هر کسی در این لحظه فضا را باز می‌کند اعتقاد به این دارد که این فضا باید گشوده بشود، گشوده بشود تا بی نهایت. و برای خدا این کارها را می‌



کند برای من ذهنی نمی کند. برای من ذهنی باید ببندد که بتواند من ذهنی را تقویت کند. هر موقع مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، در خدمت شیطان هستیم. هر موقع مقاومت صفر می شود، قضاوت صفر می شود، فضا را باز می کنیم، صبر و شکر می کنیم یا عذرخواهی می کنیم خدا دارد کار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۱

آتش شهوت که شعله می زدی سبزه تقوی شد و نور هدی

می گوید این آتش یا درد جاذبه چیزهای هم هویت شده در بیرون، شهوت، هر چیزی که با آن هم هویتیم در مرکز ماست، در بیرون او ما را می کشد. که این شعله ور می شود ما را می کشد که ما بیشتر هم هویت بشویم، بیشتر می خواهیم، این شد سبزه پرهیز و نور هدایت ایزدی. این موقعی است که ما فضا را باز می کنیم و با او یکی می شویم در آن فضای باز شده، چون او پایش را گذاشته آن چیز بیرونی دیگر ما را نمی کشد. پس ما پرهیز می کنیم از آن هم هویت شدگی، می شناسیم، چون الان می گوید خدا با ماست، و چون خدا آنجاست نور هدایت هم آنجاست. او دارد فکر و عمل ما را تعیین می کند. او از طریق ما تیر می اندازد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۲

آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد

ما آتش خشم داریم؟ همه مان خشمگینیم. هیجان خشم را هر من ذهنی دارد. این آتش یا درد خشم هم از ما تبدیل شد به فضاگشایی، حلم، حلم یعنی توانایی فضاگشایی و پذیرش. حلم به معنی بردباری نیست، به معنی صبر هم نیست، صبر اصلاً چیز دیگری است. حلم را خدا دارد. وقتی فضا را باز می کنیم این حلم است. علم هم دانایی ایزدی است. یعنی این فضاگشایی و دانایی ایزدی با هم اند.

می گوید: ظلمت جهل من ذهنی تبدیل شد به دانایی ایزدی، خرد ایزدی و آتش خشم آن که می خواست بپرد و خودش را بزرگ کند، الان دیگر من ذهنی بزرگ نمی شود، مثل گربه موهایش را سیخ کند، می فرو می نشیند از آنور فضا باز می شود و همه چیز را در خودش جا می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۳

آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

و دردهای هر چه بیشتر بهتر هم، که ما هم هویت شدگی ها را می خواستیم زیاد کنیم این هم تبدیل به عکس شد بخشش شد. ما متوجه شدیم که نه این، کار درست این نیست که من ذهنی می گوید: من قانون جبران را رعایت نکنم و هر چه بیشتر بگیرم، و هر چه کمتر پس بدهم. این آتش حرص است. ایثار درست است، من هر چه می بخشم

بیشتر می شود. و آن حسادت هم که می گفتیم او نداشته باشد، من نداشته باشم، و خودمان را مقایسه می کردیم و ناراحت می شدیم، دیگر خودمان را مقایسه نمی کنیم، برای اینکه فضا باز شده، فهمیدیم ما این فضای گشوده شده هستیم. و آن هیجان حسد که به ما دست می داد، مثل خار فرو می رفت، هرکسی را که از خودمان بهتر می دیدیم ناراحت می شدیم، آن هم تبدیل به گلزار شد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۴

چون شما این جمله آتش های خویش

بهر حق کُشتید جمله پیش پیش

برای اینکه پیش پیش همین چهارده سالگی است. قبل از اینکه آتش بشود، یا اگر سن مان بالاست، قبل از اینکه این شروع بشود. یادتان است گفت در امتحان ما مجیر باش؟ کسی که شروع می کند به اینکه من دیگر ادعا نمی کنم، من دیگر مقاومت نمی کنم، من دیگر قضاوت نمی کنم. من فضا را باز می کنم. من می خواهم تسلیم بشوم. اصلاً رفتارهایش عوض می شود. و این را برای چه می کنم؟ من برای تبدیل شدن به زندگی، به بی نهایت او، برای انجام منظوری که اینجا آمده ام. ما به بچه هایمان یاد می دهیم که اینها منظور ماست، و مواظب باش که هم هویت زیاد نشوی. حسادت را یاد می دهیم. رنجش را یاد می دهیم. توقع را یاد می دهیم. هی بچه من توقع نداشته باش، برای اینکه توقع درخواست چیزی است از بندگان دیگر، و تو فکر می کنی زندگی تو را زیادتر خواهد کرد، نخواهد کرد. بیا اینها را بخوانیم باهم و ببینیم مولانا چه می گوید. الان ما می بینیم نوجوانان چهارده ساله، پانزده ساله کاملاً این چیزها را می فهمند. چیز مشکلی نیست اینها که. شاید به ما گفته نشده. ما دردهای خودمان را قبل از اینکه واقعاً شدت پیدا کنند خاموش کردیم برای کی؟ به خاطر خدا، نه به خاطر منافی که بعداً پیدا می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۵

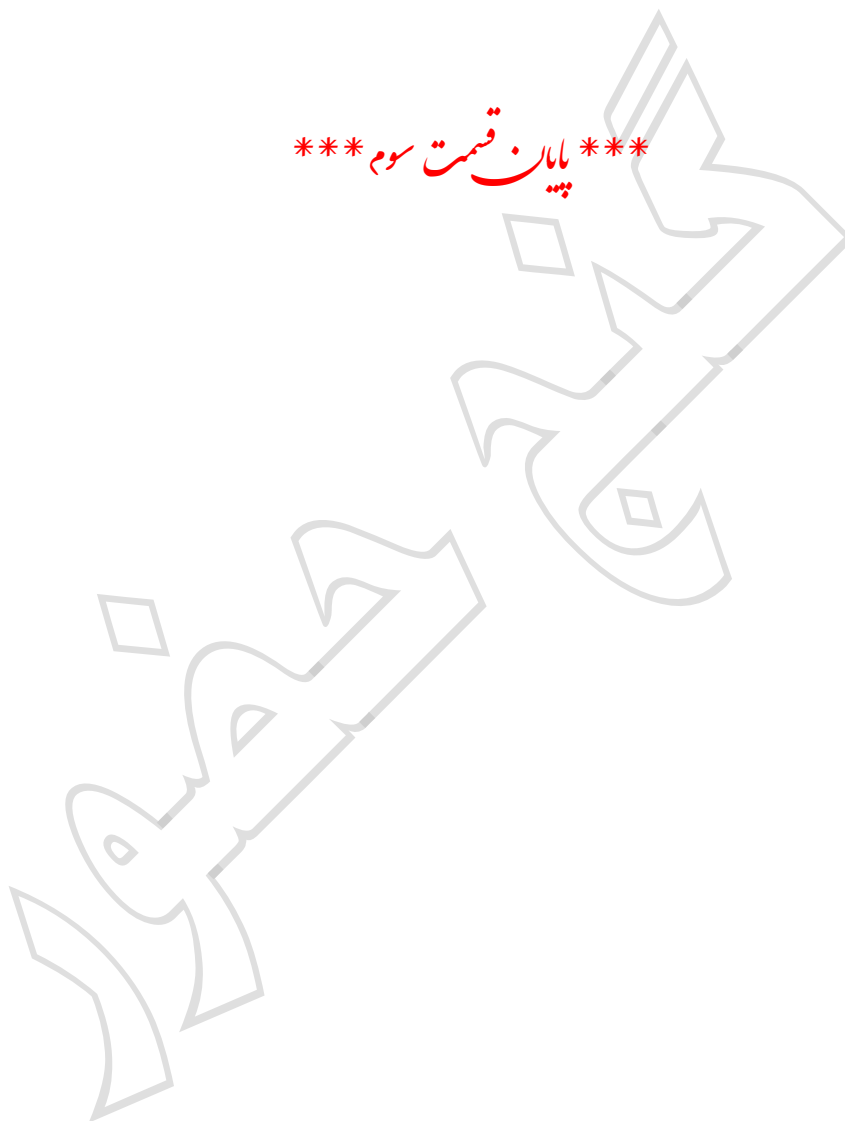
نفس ناری را چو باغی ساختید اندر تخم وفا انداختید

بله هر لحظه که ما فضا را باز می کنیم و می پذیریم اتفاق این لحظه را، در مقابل قانون قضا مقاومت نمی کنیم و کن فکان کار می کند، نفس یا من ذهنی آتشی، من ذهنی دردجو و درد ایجادکن مثل باغ می شود. و هر لحظه که فضا را باز می کنیم از جنس او می شویم یک تخم وفا، تخم وفا یعنی من از جنس خدا می شوم، آگاهانه و مجدداً، چون آمدم از جنس فرم شدم، فضا را باز می کنم یک لحظه با او یکی می شوم، آن موقع اگر فکر کنم عمل کنم آن تخم وفاست و گرنه تخم جفاست.



تخم جفا تخمی است که، فکری است یا عملی است که به وسیله من ذهنی صورت می گیرد و من ذهنی انکار خدا می کند، بنابراین تخم جفاست. تخم وفا کاشتیم. خوب ما وقتی تخم وفا می کاریم، یعنی لحظه به لحظه با او یکی می شویم یک فکری می کنیم، عملی می کنیم، خوب داریم زندگی شخصی خودمان به زودی گلستان می شود. بله.

*** پایان قسمت سوم ***



این بیت را در غزل داشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶

خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا

راجع به این بیت داریم صحبت می‌کنیم که اگر ما شروع کردیم روی خودمان کار کردن، چطوری به وسیله من‌های ذهنی دیگر بلعیده نشویم. یکی از مهمترین خاصیتها که باید از آن آگاه باشیم، در زمینه شروع به روی خود کار کردن و شناخت هم‌هویت شدگی‌ها، و آزاد شدن از باورها یا چیزها دیگر این است که: ما مورد ملامت دوستان و نزدیکان خودمان ممکن است قرار بگیریم. و در نتیجه چند بیت در این زمینه می‌خوانم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۶

هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامتست آنجاست

ملامت در اینجا به معنی سرزنش است که اگر ما یک کاری خارج از عرف عادی جامعه که مخصوصاً آدمها خیلی به هم نزدیک هستند، و همدیگر را دارند تماشا می‌کنند، خارج بشویم، شروع می‌کنند با من ذهنی‌شان به ملامت کردن ما که این چه حرکتی است؟ و شاید گاهی اوقات بگویند ما دیوانه شدیم، یا عقل‌مان کم شده، یا کار کفرآمیز می‌کنیم، و از این قبیل چیزها. و بنابراین مولانا می‌گوید که هر سو که رخت عشق حرکت می‌کند، یعنی هر کسی عاشق می‌شود و شروع می‌کند به از جنس خدا شدن، آن شخص مواجه با ملامت خواهد شد. حتی از طرف نزدیکان خودش مثل همسرش، بچه‌اش، پدر و مادرش که این چه حرکتی است، برای اینکه همه من ذهنی دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۶

ما نگریزیم ازین ملامت زیرا که قدیم خانه ماست

ما از ملامت نمی‌گریزیم و نمی‌ترسیم و چه بسا ملامت مردم ما را پشیمان کند. برای اینکه آن هشیاری قدیمی خانه ماست و وقتی فضا را باز می‌کنیم و گفت در او باید کار کنید، و در فضای باز شده این لحظه شروع می‌کنیم به کار کردن و از جنس هشیاری قدیم می‌شویم، و در خانه خدا که دل خودمان است قرار می‌گیریم و هشیارانه با او یکی می‌شویم، ما از ملامت مردم نمی‌ترسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۶

میری مطلب که میر مجلس گر چشم بسته است بیناست

می‌گوید امیری را طلب مکن، نگو رئیس هستم، امیر هستم، برای اینکه میر مجلس یعنی خدا گرچه که در ما هنوز چشمش بسته است، باز نشده، ولی همه کار ما را می‌بیند. چشم بسته در ما یعنی چشم خدا در ما باز نشد، چون ما نگذاشتیم باز بشود. به تدریج باز خواهد شد. ولی تا حالا اگر باز هم نشده، همین الان دارد ما را می‌بیند. یعنی ما زیر سایه خدا هستیم، از



ملاط مردم مترس، واکنش نشان نده و نگو من امیرم، چه بر اساس پیشرفت‌ها، چه به صورت واکنش به آنهایی که می‌خواهند ما را ببلعند، ملاط می‌کنند، می‌گویند مثل ما باشید.

توجه کنید که من ذهنی بطور کلی یک، اسمش را بگذارید اینرسی در فیزیک، یعنی تمایل دارد در این حالت بماند، و من‌های ذهنی هم تمایل دارند که ما را مثل خودشان من ذهنی ببینند، این قانون هم دارد کار می‌کند که ناظر روی منظور اثر می‌گذارد، یعنی دوستان ما و خویشاوندان ما می‌خواهند ما را من ذهنی ببینند، نمی‌خواهند حضور ببینند، اصلاً حضور را نمی‌توانند ببینند، ولی ما می‌دانیم که میر مجلس خداست و ما میر نیستیم، ما امیر این مجلس نیستیم، حواسش به ما هست، ما از ملاط مردم نمی‌ترسیم. البته یک گروه می‌دانیم ملاطیه هم در ایران بوجود آمد، که در واقع ملاط مردم را طلب می‌کردند، و ملاط مردم را نشان پیشرفت می‌دانستند، و خارج شدن از عرف سنت‌های جامعه‌ای که جامعه هم هویت شده می‌دانستند و برایشان مهم نبود، ولی این کار که آنها را از من‌های ذهنی دشمن یا من‌های ذهنی دوست حفظ کند با توجه به واکنش‌هایی که نشان می‌دادند.

شاید مولانا به این دلیل هست که این حرفها را می‌زند، حفظ نمی‌کرد، حفظ نمی‌کرد، مولانا ملاطی نیست، ولی از ملاط مردم هم نمی‌ترسد، کسی که از ملاط مردم نترسد، حتماً باید در پناه خدا باشد، نه من ذهنی باشد، بگوید من از شما نمی‌ترسم و این کار را انجام می‌دهم، به شما هم ربطی ندارد، اینها واکنش است، اینکه یک نفر ملاطی واقعی باشد، ممکن است ملاطی واقعی است یا یک من ذهنی ملاطی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۶

شب خیز کنید ای حریفان شمعست و شراب و یار تنهاست

یعنی در شب ذهن برخیزد ای دوستان، الان که شمع حضور خدا روشن است، شراب حاضر است، یعنی او می‌خواهد به ما این شراب را بدهد، و یار هم تنهاست، یعنی ما هستیم و خدا و شراب و شمع او، این افسوس بوجود خواهد آورد اگر ما در این شب ذهن بیدار نشویم، بله، راجع به این صحبت می‌کنیم الان، که چه کار بکنیم که بلعیده نشویم؟ بله، اجازه بدهید بیایم از مثنوی دفتر اول داستان طوطی را بخوانم برایتان.

می‌دانید آن بازرگان می‌رفت هند برای بازرگانی و از همه اهل خانواده اش از جمله طوطی پرسید که چه بیاورم و اینها، طوطی گفت آنجا رفتی طوطیان را دیدی از من سلام برسانید، این شخص رفت بازرگانی اش را کرد و موقع آمدن رفت پیش طوطیان، به محض اینکه حال و احوال طوطی در بند خودش که در قفس بود گفت، طوطی از درخت افتاد مرد. و این خبر را بازرگان آورد به طوطی خودش داد، و این طوطی خودش، از اینکه هم‌نوع اش مرده



است، از آن یک درسی گرفته و مولانا نتیجه گیری می کند این درس را به ما می خواهد بدهد، که این آواز خوش ما که از ذهن ما خارج می شود و می خواهد تایید مردم را بطلبد است که ما را در بند نگه داشته، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۱

زآنکه آواز تو را در بند کرد خویشتن، مرده پی این پند کرد

یعنی ما به عنوان طوطی که شیرین زبانی می کنیم و مردم دور ما جمع می شوند، بخاطر این است که من ذهنی بزرگ ما را رها نمی کند، یعنی اگر مردم دور و بر ما جمع بشوند و از این آواز ذهن ما لذت ببرند و ما را تایید بکنند، ما در این زندان می مانیم، مخصوصاً آدم هایی که به هر حال پیرو دارند، خودشان مراد هستند، مرید دارند، این مریدان آنها را در زندان من ذهنی شان نگه می دارند، مریدی و مرادی قدغن است.

برای اینکه جفت اش تیر است، کسی که هزار نفر پیرو دارد و آنها را باورانده که این باورها صد در صد درست اند، آنها هم با من ذهنی شان دنبالش هستند و از او پیروی می کنند، نمی تواند خودش را عوض کند، اگر عوض کند آبرویش می رود، می گویند تو اشتباه کردی، ما را بیراهه بردی، بنابر این در زندان ذهن اش اسیر خواهد بود، به هر حال این طوطی که الان در زندان است، یعنی تقریباً همه ما که هوشیاری مان در زندان ذهن است، این پند را می خواهد بگیرد که این آواز خوش ما است که ما را در بند کرده، بنابراین طوطی مرده که ما هم یاد بگیریم بمیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۲

یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص

مرده شو چون من، که تا یابی خلاص

یعنی ای خوش زبان شده، خوشی بخش شده با ذهن با همه، ای آن که مورد تأیید هستی بخاطر بیان ذهنت، به من ذهنی ات بمیر مثل من که تا نجات پیدا کنی، بعد مولانا نصیحت می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳

دانه باشی، مرغکانت بر چنند غنچه باشی، کودکانت بر کنند

یادتان باشد راجع به این بیت داریم صحبت می کنیم که معده انسانهای خام یعنی من های ذهنی می توانند ما را ببلعند، خوب ما اگر از معده و لب من های ذهنی می خواهیم بگریزیم در این صورت باید پراز گوهر باشی ولی ظاهرت عبوس باشد، و هر کسی چه دوست و دشمن را اجازه ندهی تو را استاد کنند، نمی دانم تو را طوطی کنند، دور و برت جمع بشوند، با تو هم هویت بشوند.



بله، می گوید اگر دانه باشی، حتی مرغان کوچک می توانند شما را بچینند، بخورند، غنچه هم باشی، که ما غنچه هستیم خیلی از ما هنوز، گل حضورمان باز نشده، حتی من های ذهنی کودک، می توانند در غنچه ما را خفه کنند. خیلی مهم است که شما واقعا این پیغامها را بشنوید که شما اگر به مولانا گوش می کنید، مولانا جامع است، لازم نیست بروید کلاسهای دیگر، لازم نیست به کس دیگر مراجعه کنید، چه بسا شما بیایید مقداری به مولانا گوش بدهید و بعد آن حضور درست شده را بروید کلاسهای دیگر از دست بدهید، بعضی ها می خواهند این کلاس بروند، آن کلاس بروند، آن کلاس بروند، بارها گفته شده اینجا، دارند به خودشان ظلم می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴

دانه پنهان کن، بکلی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

می گوید این دانه ها را پنهان کن و دام این دانه ها بشو، یعنی به کسی نشان نده، اگر در غنچه ای، هنوز باز نشدی، در اینصورت بگو من گیاه بام بی مصرف هستم، گیاهی که در بام رشد می کند، یعنی چیزی نیستم، آنطوری نشان بده، خودت را مهم جلوه نده، مطرح نکن، آدمها را دور و برت جمع نکن، نصیحت نکن، آدمها را به خودت متکی نکن، نگو می دانم، راهنمایی نکن، نصیحت نکن، این غنچه ات را پنهان کن.

غنچه نماد ما هست در حالتی که یک کمی روی خودمان کار کرده ایم، هنوز غنچه هستیم، باز نشده ایم، دوباره تاکید کنم، واقعا که چرا بندرت آدمها به حضور زنده می شوند؟ که آیا شما به حضور، به آن عمق زنده خواهید شد؟ بستگی به این دارد که خودتان را چه جوری محافظت می کنید، همین ابیات را برای همین می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد، سوی او رُو نهاد

هر کسی زیبایی خودش را، یا مشخصات خوب خودش را در معرض نمایش و فروش گذاشت، صد تا ریب المنون، و قضای بد روان می شوند به سوی او، مشخص است. پس ما جنبه هایی از مشخصات خودمان را نباید در معرض فروش و پُر دادن قرار بدهیم، داریم راه حوادث ناگوار و بد را به سویمان باز می کنیم، نباید بلند بشویم بگوییم من این را دارم، آن را دارم، اینطوری هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶

حیلها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها

یعنی ترفندهای مردم، چه دوست چه دشمن، خشم مردم، از حسادتشان و همینطور رشک و حسد مردم، بخل مردم، به سر آن شخص می ریزد همانطور که آب از مشکها می ریزد، یعنی خیلی زیاد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷

دشمنان، او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم، روزگارش می‌برند

واضح است دیگر، یعنی از حسادت، دشمنان او را تیکه پاره می‌کنند، دوستان هم که من ذهنی دارند می‌آیند دور و برش جمع می‌شوند، وقتش را می‌گیرند، تملق می‌کنند، ما را راهنمایی کن، به ما نصیحت کن، و وقتش را تلف می‌کنند، هوشیاری اش را می‌بلعند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۸

آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار؟

هر کسی که غافل است از اینکه باید تخم وفا بکارد، یعنی در این لحظه فضا را باز کند، حواسش فقط به خودش باشد، از فضای وحدت، یعنی فضای باز شده که یکی شده ی شما با اوست، تخم وفا بکارد، و در بهار اینها رشد کنند، یعنی نه بهار را می‌شناسد، نه کشت را، بنابر این قدر وقتش را نمی‌داند. شما می‌دانید؟ یا دشمنان شما را می‌درند برای اینکه مرتب خودنمایی می‌کنید و دوستان هم وقت شما را می‌گیرند، تلف می‌کنند؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۹

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

ما فقط باید به پناه لطف خدا بگریزیم، چه جوری؟ تمرکز روی خود، هر لحظه فضا گشایی، تمرکز روی خود، هر لحظه فضا گشایی، با دیگران کاری نداریم، نه می‌خواهیم معلمشان بشویم، نه می‌خواهیم به ما متکی باشند، نه می‌خواهیم به کسی نصیحت کنیم، نه می‌خواهیم کسی را عوض کنیم، نه به کسی انتقاد می‌کنیم، نه روی کسی قضاوت می‌کنیم، نه می‌گذاریم کسی با ما هم هویت بشود، بگذارد مرکزش، چون کسی ما را بگذارد مرکزش، رها نمی‌کند ما را دیگر، هر کسی شما را می‌گذارد مرکزش، تقصیر شماست، برای اینکه شما اجازه می‌دهید.

شما دوست دارید، می‌گوییم بیا با من هم هویت بشو، متکی بشو به من، چون من می‌دانم. پس عواقبش را هم بکش. فقط به پناه لطف خدا باید بگریزیم، و به پناه لطف مردم نباید بگریزیم، برای اینکه اوست که هزاران لطف را به هشیاری ها، به ارواح، یعنی حالت هوشیار شده ی ما، هوشیارانه می‌ریزد.

بله، دوباره راجع به این می‌خوانیم که چه جوری، چه چیزی ما را می‌بلعد؟ علم تقلید، علمی که ما از دیگران می‌گیریم، دو جور علم هست، یکی ما از دیگران می‌گیریم، یکی به دانایی ایزدی وصل می‌شویم، از آنجا می‌جوشد، می‌آید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۷

علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه‌ست و ما نشسته‌کان ماست

علمی که از دیگران ما تقلید می‌کنیم، می‌گیریم به وسیله ذهن، از این یاد می‌گیریم، از آن یاد می‌گیریم، این قلابه بدبختی جان ماست، و این قرضی است، اما فکر می‌کنیم که از جان ما جوشیده آمده بالا، مال ماست، مال ما نیست. اگر مال ما نیست، چرا اینقدر هم هویت شده ایم و مثل جانمان از آن دفاع می‌کنیم؟ مگر این باورها و این دانش را ما از دیگران نگرفتیم؟ و می‌دانیم که هر باوری، هر دانشی مشمول فناست، یعنی هر چیزی که فرم داشته باشد، باید از بین برود، چرا با یک سری فرمهای باوری ما چسبیده ایم؟ برای اینکه با آنها هم هویت هستیم. این بیت نشان می‌دهد که شما با هیچ دانشی، هیچ باوری ولو اینکه خودتان ایجاد کرده اید، از جان شما جوشیده، هم هویت نشوید، بشوید بلعیده شده اید، حتی ما می‌آفرینیم، که می‌گوید، بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن، مولانا مرتب در آفریدن است، به یک آفریده ای چسبیده؟ آیا شما یک نوشته ای از مولانا می‌بینید که بگوید که شما از مثنوی دفتر اول خوشتان آمد؟ دیدید چه شاهکاری است؟ نه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۸

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

از این عقل من ذهنی ما باید جاهل بشویم، بیندازیم دور، از این باورهای رایج جامعه که همه با آنها هم هویت هستند، اینها حتما غلط هستند، اینها را حادث است، جدیدا درست کرده اند، زندگی، خدا مرتب می‌آفریند، یعنی در حالت درست خداگونگی، شما فکر هر لحظه تان را همان لحظه باید تولید کنید، و این را خرد کل می‌کند، نه اینکه باورهای پوسیده قدیمی را مرتب تکرار کنید و بگویید اینها مثل جان من است. پس دست در دیوانگی باید بزنیم، دیوانگی چیست؟ که همین الان مورد ملامت قرار می‌گیریم دیگر، به محض اینکه مطابق باورهای هم هویت شده عمل نکنیم، مورد ملامت قرار می‌گیریم، این یک جور دیوانگی است، که خیلی موقع ها عقل ما می‌گوییم به صلاح ما نیست. خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو، ولی این هم‌رنگ جماعت شدن در زنده شدن به خدا جور در نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۹

هرچه بینی سود خود، زان می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر چیز که من ذهنی نشان می‌دهد که سود شماست، از آن فرار کن، هر چیزی که من ذهنی می‌گوید این زهر است، آن را بنوش، آن را که می‌گوید این آب حیات است، یعنی من ذهنی ات می‌گوید، آن را بریز روی زمین. پس



معلوم می شود من ذهنی که امروز مولانا به نشیمنگاه خر و سرو صدای آن تشبیه کرد، بر عکس می بیند، آب حیات را زهر می بیند، زهر را آب حیات می بیند، و آن چیزی که من ذهنی ما می گوید سود ماست، آن حتما زبان ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۰

هر که بستاید تو را دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده

داریم صحبت می کنیم، ما چه جوری بلعیده می شویم، هر کسی تو را ستایش کند، بگوید استاد، چقدر شما بزرگ هستید، چقدر شما باسواد هستید، ما خیلی از شما یاد می گیریم؛ اصلا مثل اینکه نمی شنویم. یعنی حالت نمادین دارد صحبت می کند، واقعا لزومی ندارد که ما به کسی فحش بدهیم. یعنی می گوید: آقا برو دنبال کارت، نه، من نمی دانم، من نمی توانم به تو نصیحت کنم، هر کسی یک درختی است باید از ریشه خودش آب را بیاورد، انرژی را بیاورد، شما وصل به خدا بشوید، فضا را باز کنید، مقاومت نکنید، آن چیزهایی هم که باید بدانید، مولانا دارد می گوید دیگر. و سرمایه هم هويت شدگی و سود تأیید و توجه را بده به من های ذهنی که مفلسند. تو نخواه، برای اینکه تو از جنس هوشیاری شدی الان، هر کسی یک خرده هوشیاری می شود نباید فکر کند که رسید دیگر بلعیده نمی شود. نه غنچه باشی، کودکان، کودکان یعنی من های ذهنی شبیه کودک، هیچی، ما می گوئیم نمی توانم، نمی توانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

می گوید ایمنی حاصل از من ذهنی را بیانداز دور. و من ذهنی می گوید: اگر این را که هم هويت شدگی تو است از دست بدهی، بیچاره می شوی؛ می خواهی تو را بترساند، بگو باشد، من می خواهم بترسم، می خواهم بدبخت بشوم. جای خوف باش یعنی جای ترس باش. زندگی پارکی را که شما چیدید و همه چیز را کنترل می کنید، آن را بگذار زمین. زندگی جنگل را شروع کن و از حیثیت بدلی من ذهنی بگذر.

ناموس، اینکه ما پیش مردم خودمان را باسواد نشان بدهیم، یک شعری بخوانیم، مردم به ما اهمیت بدهند، دیده بشویم، بگویند این آقا دانشمند است یا این خانم چقدر باسواد است، این هم ناموس است، حیثیت بدلی است، بیانداز دور و آشکارا عیب های خودت را بیان کن. همان ملامتیاں همین کار را می کردند. البته افراط هم در این کار بوده است. مثلا فرض کن آدم به یکی پول بدهد که بیا در جمع به من فحش بده، من آنجا هیچ چیز نمی گویم؛

خوب این معلوم است من ذهنی است. یک چیزی را طرح می‌کنی اینطوری که آبرویت برود، در واقع اینجا ظاهراً آبرویت می‌رود و از یک جای دیگری مردم می‌گویند چه آدم صبوری است، به به به! یعنی من ذهنی آنجا سود می‌برد، اینجا یک ذره کوچک می‌شود ولی از آن طرف خیلی بزرگ می‌شود.

پس ما اشکالاتمان را فاش می‌گوییم و الان شما به آن درجه پیشرفت رسیده‌اید. کسانی که اشکالاتشان را بصورت خاصیت‌های من ذهنیشان برمی‌شمارند، البته این هم عرض کنم که باید یک خرده احتیاط بکنند، برای اینکه شما مثلاً بصورت ناظر شاید بگویید من دارم خصوصیت‌های من ذهنیم را می‌بینم، نباید بگویید که مثلاً اسم شخص را بگویید، بگویید این دروغگو است، این نمی‌دانم جنایتکار است، این فلان است، نه. شما نیستید، بلکه یک من ذهنی دارید که من ذهنی شما اینطوری است و مواظب باشیم که.

داریم راجع به همین موضوع صحبت می‌کنیم، که اگر عیب را شناسایی کردید و بیان کردید، از شرش راحت می‌شوید، نه اینکه فقط بگوییم که من می‌دانم من دروغگو هستم، من می‌دانم من حسود هستم، من می‌دانم تنگ‌نظر هستم، من می‌دانم می‌ترسم، من می‌دانم موفقیت دیگران را دوست ندارم، من می‌دانم کنترل‌چی هستم. نه، اینها درست است که من ذهنی اینطوری است، ولی همین که بگوییم که من اینها هستم، که اینها شما را آزاد نمی‌کند که باید یکی یکی بگیرید و با فضاگشایی ببینید که چه جوری شما کنترل می‌کنید، آیا می‌توانید یکی یکی اینها را بکشید بیاندازید دور؟ خیلی خوبه زیر بار رفتن و اعتراف کردن و از رسوایی نترسیدن و حیثیت بدلی را دور انداختن. ولی آیا شناسایی کامل می‌شود و شما می‌توانید از شرش راحت بشوید؟ آن مهم است. پس با احتیاط باید پیش برویم و مثلاً، نیاییم بگوییم که من می‌خواهم من ذهنیم را، شهبازی حسود است، شهبازی تنگ‌نظر است، شهبازی اینطوری است و اینها را روی کاغذ بنویسم.

اینها موقعی درست درمی‌آید که من یکی یکی اینها را شناسایی کنم. بله شناسایی کردم ولی مسئولیت این را بپذیریم که من اینها را باید بیاندازم و ببینم که من، چه جوری من تنگ‌نظر هستم، کجاها تنگ‌نظر هستم، حسادت به کی می‌کنم، چه جوری می‌کنم، در چه مواردی حسادت می‌کنم، با چه چیزی هم هویت شده ام. تا این هم هویت شدگی شناسایی نشده و این انداخته نشده است، مرض باقی است. این آثار، مثل خشم، مثل ترس، مثل میل به قدرت، مثل حرص، اینها علایم بیماری هستند. شما می‌دانید بیماری همان هم هویت شدگی است و در ضمن علایم بیماری را شما محکوم نکنید. به خود بیماری، یعنی هم هویت شدگی بپردازید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲

آزمودم عقل دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

من عقل من ذهنی دوراندیش را بارها آزموده‌ام، شما می‌گویید، پس از این، از جنس خرد ایزدی خواهیم شد که این خرد ایزدی، اگر آن‌طور که خداگونه است، مطابق خرد ایزدی رفتار کند، از نظر مردم عادی که من ذهنی دارم، دیوانگی است. خوب آدم دوست‌هایی دارد با آنها می‌نشیند غیبت می‌کند، شما دیگر غیبت نکنید می‌گویند: یعنی چی که دیگر غیبت نمی‌کنی، چرا مشارکت نمی‌کنی، چی شده است مگر؟ بیا همان کارهایی که قبلاً می‌کردیم بکنیم دیگر. می‌گوید: دوست ما نیستی، با ما محرم نیستی. هزار جور عیب و ملامت آدم را می‌کنند ولی شما توی کار خودتان هستید. بله، حالا، مرتب داریم ابیاتی از مثنوی می‌خوانیم که مربوط به این است که ما از برخی آدم‌ها باید دوری کنیم، یعنی از من‌های ذهنی، مولانا می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحت این خلق را طوفان شناس

می‌گوید هر ولی را، هر راهنما را، راهنمای واقعی را، مثل مولانا را، بدان که این آدم شبیه نوح است، که نوح آن کشتی را می‌برد و هم‌نشینی با من‌های ذهنی را طوفان بدان. یعنی بی‌محابا نگو که با همه می‌توانم من رفیق بشوم. طوفان، رفاقت با من‌های ذهنی است و کشتی‌بان و نوح، انسانی مثل مولانا است. یعنی فقط گوش کردن و راهنمایی گرفتن از انسانی مثل مولانا که به بینهایت او زنده شده است، می‌تواند جلوی آن اشتباهات ما را که از دید غلط ما که در اثر هم‌هویت شدگی بوجود آمده، ما را رها می‌کند، وگرنه ما اشتباه خواهیم کرد. اشتباهات اگر کم بشود اشکالی ندارد، ولی هر قدم ما در دام بیافتیم آن صحیح نیست دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

کم‌گریز از شیر و اژدهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

می‌گوید از شیر و از اژدهای نر که این‌ها هر دو خطرناک هستند و جسم آدم را می‌توانند بخورند و آسیب بزنند، مگریز، فرار نکن. این‌ها فوقش به جسم تو لطمه می‌زنند. تو از آشناها و دوستان و خویشانت فرار کن. توجه کنید مولانا نمی‌گوید که شما رفت و آمد با خویشاوندان و دوستان نکنید، بروید بشینید تنها توی خانه؛ می‌خواهد بگوید که اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، این خویشان و این دوستان روی شما اثر بد خواهند گذاشت. هم‌نشینی با من‌های ذهنی مثل طوفان می‌ماند.



اینکه می‌گویند طوفان نوح، ما که طوفان را نمی‌بینیم، ما به آدمی مثل مولانا گوش می‌دهیم. تا به حال شما می‌دانستید که منظور از طوفان نوح، دوست شدن با یکسری آدم‌ها است که من ذهنی دردمند دارم؟ نه. برای من ذهنی ما فرق نمی‌کرد که. با همه رفت و آمد می‌کنیم و با همه راجع به هر چیزی صحبت می‌کنیم. شما متوجه‌اید که این طوفان است؟ شما یک نفر را می‌خواهید که شما را راهنمایی کند؟ شما متوجه‌اید که می‌گوید که این از شیر و اژدها، بله، اژدها را ما ندیدیم ولی موجود خطرناکی است، و جسم ما را می‌خورد ولی روح ما را نمی‌تواند بخورد. می‌گوید آشنایان و خویشان و دوستان روح آدم را می‌خورند، راجع به همان بیت صحبت می‌کنیم که معده بعضی‌ها شما را می‌تواند ببلعند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷

در تالاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبات می‌چرند

می‌گوید وقتی با این‌ها برخورد می‌کنی، ملاقات می‌کنی، وقت را تلف می‌کنند. راجع به موضوعات من ذهنی صحبت می‌کنند. هیچ صحبتی از این‌ها مربوط به مردن نسبت به من ذهنی نیست، بلکه تقویت من ذهنی است. یا غیبت است یا شکایت است، یا از بدی اوضاع، نمی‌دانم، ناامیدی است، چرا من اینقدر درد دارم، دردهای من را این آقا، این خانم ایجاد کرده است، من نکرده‌ام؛ همه از این صحبت‌ها می‌کنند. پس ملاقاتشان وقت ما را تلف می‌کنند. اما وقتی غایب هستند، ما نمی‌توانیم روی خودمان تمرکز کنیم، برای اینکه اینقدر حرف با خودمان آورده‌ایم و موضوع حل نشده و مسئله با خودمان در برخورد با آن‌ها داریم، که در موقع غایبی هم مرتب وقتی به یاد آنها می‌افتیم می‌رویم توی ذهن. یعنی آن‌ها بالاخره ما را می‌کشند توی ذهن. چه غایب باشند، پیش ما نباشند، چه پیش ما باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۸

چون خرتشنه، خیال هر یکی از قف تن، فکر را شربت مکی

می‌گوید این‌ها مثل خرتشنه هستند، که در ملاقات یا در غیبت، خیالشان، وقتی به فکر آن‌ها می‌افتیم، این فکر آن‌ها، این هوشیاری ما را از این فیلتر تن، از قیف تن می‌مکد. یعنی ما مرتب به فکر آن‌ها می‌افتیم، حرف‌هایی که زدند، با خودمان حرف می‌زنیم، دفاع می‌کنیم، راجع به آن‌ها فکر می‌کنیم؛ چرا این حرف را زدند، آبروی ما را بردند، من را کوچک کردند، منظورشان چه بوده است؟ همه اش از این چیزها، بعد آن موقع هوشیاری تلف می‌شود، انرژی زندگی ما تلف می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۹

نشف کرد از تو خیال آن وُشات شبِمنی که داری از بحر الحیات

نشف کرد یعنی جذب کرد. وُشات یعنی آن ستمکاران، سخن‌چینان، آن آدم‌های من‌ذهنی، یعنی من‌های ذهنی. خیال آن من‌های ذهنی، این یک ذره شب‌من را که از بحر یکتایی، از خدا ما داریم، این را هی جذب می‌کند. نشف کرد یعنی جذب کرد. وُشات یعنی سخن‌چینان، همه‌اش حرف می‌زنند. من ذهنی همه‌اش حرف می‌زند. یک ذره هوشیاری داریم به اندازه یک شب‌من، از بحر پاکی، بحر خدا، هی این را جذب می‌کنند، چیزی نمی‌ماند برای ما.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۳۰

پس نشان نشف آب اندر غُصون آن بُود کآن می‌جنبد در رُکون

یعنی نشان اینکه، نشف یعنی جذب کردن، نشان جذب آب هوشیاری ما چی است؟ غُصون یعنی شاخه‌ها، یعنی در چهار بُعد ما، چهار بعد ما سفت می‌شود، آب ندارد، خشک می‌شود. پس اگر ما خشک هستیم، در فکرهایمان انعطاف نداریم، هیجان‌مان منفی است و سازنده نیست، مثل خشم است، ترس است، بدنمان سفت است برای اینکه همه‌اش داریم دفاع می‌کنیم و واکنش نشان می‌دهیم، جان هم نداریم، مثل یک شاخ خشک شدیم. همانطور که شاخ‌های خشک نمی‌جنبند وقتی باد می‌آید، ما هم در زندگی نمی‌توانیم انعطاف داشته باشیم. این نشان این است که مردم هوشیاری ما را جذب کرده‌اند. رُکون یعنی اینطرف و آنطرف رفتن. یعنی خشک می‌شوند. اگر شما خشک هستید، بدانید که با آدم‌هایی رفت و آمد می‌کنید که این‌ها آب زندگی‌تان را می‌مکند و چیزی برای زندگی برای شما نمی‌ماند. راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه در غنچه ممکن است بلعیده بشویم. ممکن است روی خودتان کار کنید موفق نشوید. گفت معده خامان ما را می‌بلعد. شما من ذهنی نباشید که می‌گوید: من یکی را نمی‌توانند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۳۱

عضو حُر شاخِ تر و تازه بُود می‌کشی هر سو، کشیده می‌شود

چوب تر وقتی زندگی می‌آید توی آن، یک نوجوان ده ساله، دوازده ساله هنوز آن آب دارد رد می‌شود، یواش یواش مردم این آدم را خشک می‌کنند با مجبور کردن او به هم هویت شدن با چیزها، باورها، رفتارها، چیزهای این جهانی، به واکنش‌وامی‌دارند، مقدار زیادی درد در او ایجاد می‌کنند، و این آدم در رفتن به اینطرف و آنطرف، در تمایل به این و در انعطاف، ضعیف می‌شود، شاخه‌هایش خشک می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۳۱

عضو حُر شاخِ تر و تازه بُود می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

می‌گوید عضو آزاد، انسان آزاد، انسانی که خشک نشده است مثل شاخ تر و تازه است. شاخی که انعطاف دارد، خم می‌شود، می‌کشی او را، هر سو کشیده می‌شود. یعنی انسانی که تازه آمده به این جهان، ده سالش است، دوازده سالش است، این هنوز عضو آزاد خدا است، هنوز خشکش نکرده‌ایم ما اینجا و این سو و آن سو کشیده می‌شود، انعطاف دارد. بله، دارد مثال می‌زند این شاخ درخت را.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۳۲

گر سپید خواهی، توانی گردنش هم توانی کرد چنبر گردنش

می‌گوید از این می‌توانی سبد ببافی برای اینکه نرم است. اگر هم بخواهی می‌توانی چنبر کنی، توی گردنت بیاندازی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۳۳

چون شد آن ناشفز نشف بیخِ خود

ناید آن سویی که امرش می‌کشد

می‌گوید وقتی که من درست کرد و آب را از من اش جذب کرد، یعنی آتش دیگر از زندگی قطع شد و رفت از من ذهنیش آب آلوده، درد و انرژی مسموم را بکشد، در اینصورت نخواهد آمد به سویی که امر خدا می‌کشید، دیگر گوش نمی‌دهد. و این بلا سر ما آمده است. بله واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۳۴

پس بخوان قامواکسالی از نبی چون نیابد شاخ از بیخش طُبی

پس اگر حالا که اینطوری شد، تو برو این آیه را از قرآن بخوان که می‌گوید که: پس از اینکه انسان قطع شد از زندگی و شروع کرد به کشیدن آب از ذهنش، این آدم بی‌حال و بی‌حوصله به نماز می‌ایستد، یعنی دیگر حوصله ندارد با خدا از تباطی برقرار کند. می‌گوید از قرآن برو تو این آیه را بخوان. وقتی شاخ، یک درخت، یک انسان، از بیخ اصلیش که زندگی است، از ریشه اصلیش، نم‌نکشد، آب نکشد، تو برو این آیه را بخوان.

آیه هم این را می‌گوید، بله ترجمه‌اش، آیه مهمی است این:



قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۴۲

إِنَّ الْمُنَافِقِينَ يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَهُوَ خَادِعُهُمْ وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كُسَالَىٰ يُرَاءُونَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اللَّهَ إِلَّا قَلِيلًا.

همانا منافقان می خواهند خدا را بفریبند در حالیکه او آنان را بوسیله اعمالشان می فریبد و چون به نماز برخیزند با کسالت برخیزند چون از نماز هیچ بهرو حال معنوی نمی برند با مردم به ریا رفتار می کنند و خدا را مگر اندکی {فقط برای نمایش دادن یاد نکنند}.

همانا منافقان می خواهند خدا را بفریبند، در حالیکه او آنان را بوسیله اعمالشان می فریبد. این موضوع موقعی اتفاق می افتد که ما اشتباهات، وقت بچه های مان، جوانان مان را تلف می کنیم، آن ها را مثل خودمان می کنیم، من ذهنیشان را تثبیت می کنیم، آن ها را از زندگی ای که باید آب بکشند قطع می کنیم، وصل می کنیم به آب آلوده من ذهنی. بعد به آن ها می گوئیم که حالا بیاید عبادت کنید و عبادتتان باید حضور باشد؛ اصلاً این آدم حضور ندارد. می گوید این آدم ها می خواهند خدا را فریب بدهند، یعنی منافق هستند، حقیقتاً هم نه حضور دارند، نه عبادت درستی می کنند، عبادتشان بوسیله من ذهنی است، و خدا هم آن ها را با همان اعمال هم هویت شده با ذهنشان، می فریبد.

و چون به نماز برخیزند با کسالت برخیزند. چون از نماز هیچ بهره و حال معنوی نمی برند، برای اینکه حضور ندارند. اینجا نماز یا همین نماز واقعی است که مردم می خوانند یا هر نیایشی، هر جور رو آوردن به خدا به هر گونه ای، چون با من ذهنی صورت می گیرد و حضوری در آن نیست، فایده ندارد. با مردم به ریا رفتار می کنند و خدا را مگر اندکی، فقط برای نمایش دادن و مطامع دنیوی، یاد نکنند.

یعنی خدا را یاد نکنند مگر به ذهن شان، فقط برای درخواست هم هویت شدگی ها، که هر چه بیشتر بهتر. هر موقع به فکر هر چه بیشتر بهتر برای هم هویت شدن می افتند، با ذهن شان منافق گونه به خدا رو می آورند، بله و این ها می خواهند خدا را بفریبند.

می گوید وقتی از ریشه قطع شدی و دیگر از ریشه اصلیت که خدا است، چیزی نمی گیری، باید بروی این آیه را بخوانی. این آیه دارد طعنه می زند که تو نباید اینطوری باشی. پس بنابراین تو بیا موقع روی آوردن به خدا به هر گونه ای، فضا را باز کن.

پس اولین شرط نیایش و از خدا کمک خواستن همین تسلیم است، همین تسلیم است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، بدون قید و شرط که ما را از جنس هوشیاری اولیه می کند. یعنی این تنها راه این است که در حالیکه ما هم هویت هستیم با جهان و از ذهن داریم آب می کشیم، یک لحظه تسلیم کامل، ما از جنس



هوشیاری اولیه، از جنس خدا می‌شویم، و در این لحظه آب را از آنطرف می‌کشیم، از دوباره غیب می‌کشیم. هدیه این نیایش ما، این نماز ما، این دعای ما به خاطر نمایش دادن به مردم است. آی مردم ببینید من دارم نماز می‌خوانم، یا عبادت می‌کنم. یا به خاطر درخواست مطامع دنیوی، این طوری نباشد. توبه کن، آن قسمت تمام شد.

پس در آن قسمت مولانا گفت، مواظب باش، کشتیبان تو یک انسانی است که به زندگی زنده شده است. واقعاً نوح و کشتیبان شما می‌تواند مولانا باشد. به صرف این که یکی دوست ما است، فامیل ما است، نمی‌تواند کشتیبان ما باشد. گفت از اژدهای نر یا شیر نگریز، بلکه از دوستان و آشنایان بگریز، این‌ها در تلاقی، عمر شما را تلف می‌کنند و به حالتی می‌اندازند که در غیبت شان هم به آنها فکر می‌کنی، و بالاخره شما را قطع می‌کنند از زندگی، هر چهار بُعدتان خشک می‌شود، نمی‌شود دیگر شما را خم کرد. قطع می‌کنند از زندگی وصل می‌کنند به ذهن، حالا که این طور شد برو آن آیه را بخوان. بله، اجازه بدهید دوباره در همین زمینه که چگونه بلعیده نشویم، ما مطلبی را سریع بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن، بیزار شواز هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

می‌گوید توبه کن، برگرد، و قبل‌ریشه ما، الان در ذهن است. قطع شده است، الان می‌خواهیم توبه کنیم و برگردیم و از هر عدو، هر چیزی است که به ذهن بیاید و بشود مرکز ما، و در اینجا منظورش انسانی است که فراوانی خدا را در کدویش ندارد. آب کوثر یعنی این که خدا بی‌نهایت خودش را به انسان عطا کرده است، به هر انسانی گفته که من پس از مدتی اقامت در ذهن، از ذهن بیا بیرون به من تبدیل شو، من بی‌نهایت هستم، تو را هم بی‌نهایت می‌کنم، و فراوانی خودم را از هر چیزی، از عقل، از هر چیزی که شما تجسم می‌کنید، من به تو می‌دهم. این کوثر است. کوثر یعنی فراوانی، یعنی بی‌نهایت خدا، فراوانی خدا.

می‌گوید هر کسی که فراوانی خدا را ندارد، از او دوری کن، من‌های ذهنی ندارند، کسانی که ریشه شان در ذهن است ندارند دیگر. کسانی که در اثر فضا‌گشایی به او وصل نیستند، یعنی به خدا وصل نیستند، ندارند دیگر. این‌ها را از این سوره کوثر می‌آورد. بارها و بارها خوانده ایم که می‌دانید در آنجا می‌گوید که حالا سه تا چیزش را بگوییم، می‌گوید من کوثر را به شما داده‌ام، پس نماز بخوان، نماز بخوان یعنی هر لحظه با من باش و از نماز منظور حضور است، یعنی هر لحظه فضا را باز کن با من باش. و بدان که دشمن تو، دشمن را دارد می‌گوید، دشمن تو ابرتر است. دشمن تو کی هست؟ من ذهنی است.



حالا ما الان می دانیم. اولاً که ما از جنس بی نهایت خدا هستیم و دشمنان ما که چه من ذهنی خودمان باشد چه من های ذهنی دیگران این ها ابتر هستند، این ها ناقص هستند این ها را اگر ما بدانیم از جنس خدا هستیم و بی نهایت خدا هستیم، محدودیت آنها و هر کار من ذهنی آنها روی ما اثر ندارد. اما، اما نه اولش. ما اولش هنوز به کوثر خدا که زنده نشده ایم که، عرض کردم. ما باید به قول معروف دندان روی جگر بگذاریم، نمایش ندهیم تا مردم ما را نکشند پایین. تا یک جایی که نتوانند دیگر بکشند. سعی می کنند بکشند ما را از کوثرمان جدا کنند. ولی ما این قدر تبدیل به کوثر شدیم که نمی توانند دیگر. حالا این جا می گوید که مواظب باش. هر کسی که کوثر ندارد به او نزدیک نشو.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵

هر که را دیدی ز کوثر سرخرو او محمدخوست با او گیر خو

می گوید که هر کسی را دیدی که در درونش به بی نهایت زنده شده است و این بی نهایت فراوانی در صورتش در چهار بُعدش پیداست، او حتماً خوی محمدی دارد، تو برو با او رفیق بشو، چرا که می گوید حضرت رسول هم از آن جنس است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶

تا احب لله آبی در حساب کز درخت احمدی با اوست سیب

تا دوست داشته باشی به خاطر خدا، نه به خاطر ارقام من ذهنی، درست است؟ برای این که میوه درخت احمدی یعنی دانایی خدایی، فراوانی خدا با آن شخص است. خلاصه می گوید برو با او دوست بشو، و حالا یک بیت هم بخوانم. این یک حدیث است،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶

تا احب لله آبی در حساب کز درخت احمدی با اوست سیب

در این جا مولانا می گوید ما دوست می شویم به خاطر خدا و دشمن می شویم به خاطر خدا، یعنی هر کسی که می خواهد ما را ببلعد، ما را از حضور خارج کند، ما را در غنچه بچیند، ما از او دوری می شویم، دور می شویم به خاطر زنده شدن به خدا، و رفیق می شویم با کسی که به کوثر زنده است، آن هم به خاطر این که زنده می خواهیم بشویم به خدا. ما الان با مولانا رفیق بشویم، به نفع مان است، برای اینکه زنده می شویم به خدا، و دوری نکنیم. این جا نمی گوید که برو دشمن بشو، جنگ بکن، نه! دوری بکن، برای اینکه تو می خواهی به خدا زنده بشوی آن آدم می خواهد بکشد تو را به من ذهنی. بله این هم حدیث است. همین حدیث است.



هر که برای خدا ببخشد و برای خدا امساک کند. و برای خدا دوست بدارد و برای خدا دشمن دارد و برای خدا ازدواج کند همانا ایمانش کمال یافته است.

اشاره می کند به همین.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می دار هم چون مرگ و تب

هر که را دیدی که فراوانی خدا در درونش نیست، فضا در درونش باز نشده است، یا هر کسی که واکنش نشان می دهد مرتب این فضا را می بندد، و درد را می فرستد بیرون، از او فرار کن. بگو که این شبیه مرگ و تب است. پس فهمیدیم چه کسانی ممکن است ما را ببلعند. تمام من‌های ذهنی پر از درد می توانند ما را ببلعند. می گوید آنها را مثل مرگ و تب بدان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸

گر چه بابای تو است و مام تو

کو حقیقت هست خون آشام تو

ولو بابای تو باشد یعنی پدر تو باشد یا مادر تو، که در واقع خون آشام تو است. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹

از خلیل حق بیاموز این سیر

که شد او بیزار اول از پدر

می گوید این سنت را و این روش کار را تو برو از ابراهیم خلیل بیاموز. که او از پدرش بیزار شد. یعنی فهمید که پدرش نمی خواهد بگذارد او به خدا زنده بشود. متوجه شد که این چیزی که در ذهنش می بیند و پدرش می گوید خداست، این خدا نیست این آفل است. که منی که می بینم این آفل است، ما از جنس آفلین نیستیم، من از جنس آفلین نباشم، خدای اصلی را شناختم و به او زنده می شوم، فقط می دانم که خدا آفل نیست. هر چیزی در این جهان آفل است ولی آیه می گوید که پدرش این طوری نبود. و این هم آیه اش هست می گوید.

درخواست آمرزش ابراهیم برای پدرش، جز به خاطر وعده ای که بدو داده بود، نبود. و چون بر او (ابراهیم) آشکار شد که پدرش دشمن خداوند است از او بیزاری جست. به راستی که ابراهیم بسیار نیایشگر و برد بار بود.

درخواست آمرزش ابراهیم برای پدرش، جز به خاطر وعده ای که به تو داده بود، نبود. بله! و چون بر او یعنی ابراهیم آشکار شد که پدرش دشمن خداوند است. دشمن خداوند است یعنی کسی که چیزهای آفل ذهنی را می پرستد.



هر چیزی که به ذهن می آید، می گذارد مرکزش، آن را خدا می داند. از او بیزاری جست. به راستی که ابراهیم بسیار نیایشگر و برد بار بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۰

تا که اَبْغَضَ لِلَّهِ آيِيْ پيشِ حق تا نگیرد بر تو رَشْكِ عشقِ دَق

تا دوری کنی به خاطر خدا، و خدا این را ببیند تا غیرت عشق به تو طعنه نزند. پس ما دوری می کنیم به خاطر خدا و دوستی می کنیم به خاطر خدا، و ما منظور آمدن خودمان را در این جهان می دانیم که باید به بی نهایت او و ابدیت او زنده بشویم. هر کسی که کمک می کند به ما، ما بمیریم به صورت من ذهنی این دوست ما است. هر کسی که ما را به من ذهنی بیشتری ترغیب می کند، و سوق می دهد او، دشمن ما است.

دشمن نه به این که ما برویم با او بستیزیم ما از او فرار می کنیم، دوری می کنیم. مولانا می گوید حتی اگر این آدم ها پدر و مادران باشند. ولی البته ما مسئولیتی در مقابل پدر و مادرمان داریم که آن هم باید فراموشمان نشود. ولی معنی اش این نیست که ما حتما باید سنت آنها، و باور پرستی آنها و چه بدانم درد پرستی آنها را قبول بکنیم. اگر پدر من درد پرست هستند، لازم است که من هم درد پرست بشوم؟ خوب پس کی ما این زنجیر فساد و این دور باطل را پاره کنیم که این من ذهنی و دردها را بچه ها یمان ندهیم؟ تا حالا این کار را کردیم دیگر. بله.

تا در شمار کسانی به شمار آیی که خشم و غضب شان نیز برای حضرت حق است، تا غیرت عشق الهی خلوص ایمان و ایقان تو را مورد طعن و ایراد قرار ندهند.

این ترجمه ی سلیس همان بیت قبلی است، این بیت، برای اینکه بیت مشکلی است، عربی هم دارد ترجمه اش را اینجا نوشتیم یک بار دیگر می خوانم.

تا در شمار کسانی به شمار آیی که خشم و غضبشان نیز برای حضرت حق است، تا غیرت عشق الهی خلوص ایمان و ایقان تو را مورد طعن و ایراد قرار ندهد.

ایقان یعنی یقین کردن، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا وَاِلَّا اللّٰه را در نیابی مَنَهَجِ این راه را

تا تو نیایی بشوی و فضا را باز کنی، لحظه به لحظه یعنی تسلیم بشوی، با او یکی بشوی با عینک هوشیاری ایزدی نگاه کنی، هم هویت شدگی ها را نبینی، درد هایت را نبینی، یکی یکی این ها را لا نکنی و هوشیاری ات را از این

ها بیرون نکشی و به الا الله تبدیل نشوی، یواش یواش حضورت زیاد نشود، و روی خودت کار نکنی، مسئله ی تو حل نخواهد شد. یعنی مسلمان نخواهی شد،

تا نخوانی لا و الا الله را، یعنی اول باید لا را بخوانی، ولی لا را نمی توانی بخوانی مگر، یعنی نمی توانی ببینی از جنس چی نیستی، اول باید پیدا کنی از جنس چی نیستی، از جنس هم هویت شدگی ها نیستی، این ها را نمی توانی ببینی، مگر تسلیم بشوی و فضا را باز کنی، حالا اگر کسانی در زندگی شما هستند شما را تحریک می کنند هر لحظه فضا را ببندی، اگر شما را ترغیب می کنند به شما می گویند تو از جنس باور هستی، از جنس درد هستی، اشکال ندارد که باورها را بگذاری مرکزت به جای خدا بپرستی، و درد ایجاد کنی، این درد را پخش کنی، خشمگین باشی، اشکال ندارد، این همه خشمگین هستند، همه می ترسند، همه درد ایجاد می کنند، همه رنجش دارند، همه انتقام جو هستند، اگر این چیزها را به شما می گوید، این ها کمک نخواهد کرد به شما.

می گوید از این ها فرار کن. حتی اگر پدر و مادرت بگویند. و مثال می زند، این مثال ها در قصه های مثنوی که از دین آمده زیاد است. مثلا همین ابراهیم گفت دیگر گفت: من از خدا می خواهم تو را ببخشد، ولی خود تو که نمی خواهی بخشیده بشوی، چه فایده دارد؟ تو که اگر لا نمی کنی، همین را دارد می گوید دیگر، کسی هست که پدر ماست، مادر ماست، فرزند ماست، نوح هم که با فرزندش مسئله داشت.

اینها تمثیل است که شما گیر یک کسی نیفتید که جزو خانواده ی شماست، ولی نافرمان شماست. شما روی خودتون کار می کنید، ولی اینکه من حتما نمی توانم با این رابطه برقرار کنم پس تقصیر من است، نه، شما فضا را باز کنید و روی خودتان کار کنید. یک کسی ممکن است اصلا نخواهد که هم هویت شدگی ها را بشناسد، یعنی نخواهد بشناسد که از جنس چی نیست، که این ها را لا کند.

مثال زد الان دیگر، گفت ابراهیم که فهمیده بود چیزهای آفل نمی تواند در مرکزش باشد، آن ها را جارو کرد ریخت دور و از آتش گذشت دیگر، یعنی درد هوشیارانه کشید. امروز هم گفت که این درد هوشیارانه این جور آدم ها خیلی زیاد نیست و یک دفعه از جهنم رد می شوند می رسند بهشت. بنابراین می گوید شما هم مثل او باشید، گیر نکنید که حتما باید من با این آدم رفیق باشم، نمی شود که این فامیل من است نه، اول خدا.

پس بنابراین تمام هم هویت شدگی ها را با استفاده از خرد و بینش فضای گشوده شده می شناسی، ویکی یکی لا می کنی، و وقتی لا کردی هر چه را لا می کنی، خودت از آن آزاد می شوی، و فضای الا الله اضافه می شود، اضافه



می شود، تا بالاخره این فضای آلا الله بی نهایت می شود. این بی نهایت شما هستید و خداست و برای همین آمدیم. می گوید اگر تو این کار را نکنی، در این صورت راه روشن این راه را نخواهی دید. که ما می آییم به این جهان و هم هویت می شویم، هم هویت شدگی ها را با لا کردن هم می شناسیم هم می اندازیم دور، این فضا در درون ما باز می شود و ما به او دوباره هوشیارانه تبدیل می شویم و او از این فضای باز شده ی بی نهایت خودش را می تواند بیان کند و انرژی اش را و برکاتش را به جهان می فرستد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

یعنی غیر از حرف زدن و نوشتن و ایما و اشاره، صد هزار جور برکت از فضای گشوده شده ی مرکز ما به بیرون می رود. بله هم به درد ما می خورد هم به درد انسانها می خورد، هم به درد تمام کائنات می خورد، منهج این راه، یعنی راه روشن این راه همین است. داریم صحبت می کنیم راجع به اینکه چکار کنیم در ابتدای کارمان، که می خواهیم به زندگی زنده بشویم، من های ذهنی ما را نبلعند، می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۴۶

گر محک داری، گزین کن، ورنه رو نزد دانا خویشان را کن گرو

اگر لا و آلا الله را خواندی، به اندازه ی کافی ریشه داری، وصل به زندگی هستی، هوشیاری تبدیل شده مقدار زیادی به حضور، این محک توست، خوب این را انتخاب کن، این پیشوای تو است. با این می توانی تشخیص بدهی، اگر داری، انتخاب بکن این راه، به کار ببر، اگر نداری، برو پیش یک دانا، در این مورد مولانا همه اش از او راهنمایی بگیر، از مردم نگیر. نزد دانا خویشان را کن گرو.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۴۷

یا محک باید میان جان خویش و ندانی ره، مرو تنها تو پیش

یا باید این محک را، این معیار را که تشخیص می دهد که الان من از خرد ایزدی دارم کمک می کنم، من یک حضور ناظر هستم، الان وصل هستم، فضا را هر لحظه باز می کنم، اگر به این درجه رسیدی خیلی خوب، از آن استفاده کن، اگر آن را نداری و راه را آن به تو نشان نمی دهد، در این صورت نباید تنها بروی، باید با مولانا بروی. هی می گوید مولانا برای اینکه، خوب این مولانا هم آسان است هم جامع است. ولی ما را راهنمایی می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۴۸

بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ غولان بانگ من‌های ذهنی است، مخصوصاً من‌های ذهنی که جمع، دور و برشان جمع شده اند و آن هم اجازه داده که مردم دور و برش جمع بشوند. می گوید بانگ غولان بانگ آشنایی است. بله، بانگ دوستانمان هستند، یا یک کسی که من ذهنی بزرگ دارد ما هم پیروش هستیم، منتهی این آشنایی است که ما را به سوی فنا می کشد، نه فنای مثبت در راه خدا، یعنی بیچارگی، یعنی به من ذهنی، یعنی به جای اینکه حرف هایمان را جدی بگیریم، منتهی حرف هایمان از نظر کارایی شبیه همین نشیمن گاه خر است، که قبلاً توضیح داده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۴۹

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان سوی من آید نك راه و نشان

می گوید غول بزرگ می گوید که ای مردم بیایید، من می دانم راه کجاست، این راه است، این هم نشان است، منتهی خودش در فکرهایش و دردهایش گم شده از جنس من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۰

نام هر يك می‌برد غول ای فلان تا كُند آن خواجه را از آفلان

می گوید که یکی یکی اسم می برد، چون اسم همه را هم می داند. چون اسم هم از جنس ذهن است. می گوید که ای فلان ای فلان، ای فلان، تا آن احساس خویشی بکند، تا بکشد این انسان را، چه آقا و خانم از جنس افلان بکند، افلان یعنی گذرا، از جنس ذهن، هر چیزی که توی ذهن هست گذراست، به جای اینکه از جنس خدا باشد که ثبات دارد از جنس آفلان بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۱

چون رسد آنجا، ببیند گرگ و شیر عمر ضایع، راه دور و روز دیر

این غول اگر ما را هدایت بکند، یعنی من ذهنی‌مان را بدهیم دست یک من ذهنی بزرگ، هی ما را هدایت کند، هدایت کند، آخر سر بجایی می رساند که آنجا گرگ و شیر هست، یعنی دریده می شویم دیگر، بیچاره می شویم، سن‌مان به چهل یا پنجاه برسد، می بینیم که تمام غمها به ما حمله کرده، انواع و اقسام ترس و رنجش و کینه و انتقام جویی و تمام دردهای من ذهنی به ما چیره شده، و ما را اینها دارند می درند. یکدفعه حس می کنیم که عمر ما تلف شده و چقدر از این لحظه دور شدیم. و اگر بخواهیم بگردیم این همه درد را چکار کنیم. و برای ما هم دیگر دیر شده است، البته ما نباید نا امید بشویم. دارد می گوید که چطوری ما می توانستیم مورد راهنمایی قرار بگیریم

به وسیله بزرگان و غولان ما را به بیراهه بردند و الان دست پیدا کردیم به گنج مولانا، اگر شما مواظب باشید از این به بعد این انسان که این آثار را بوجود آورده است می تواند ما را راهنمایی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۲

چون بود آن بانگِ غول؟ آخرِ بگو مالِ خواهم، جاهِ خواهم، و آبِ رو
می گوید بانگ آن غول چه جوری است؟ آخر بگو ببینم این چه جوری است؟ بانگ او؟ می گوید مال می خواهم، یک چیزی می خواهم با آن هم هویت بشوم، و باز هم چیزهای بیشتر می خواهم، چیزی که به من تعلق داشته باشد، مقام می خواهم و آبروی مصنوعی، حیثیت بدلی اینها را می خواهم. غول اینها را می گوید. دیگر اینقدر ساده است که شما متوجه می شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درونِ خویش این آوازاها منع کن تا کشف گردد رازها
در مرکز ما من ذهنی ماست و این آوازاها هست، آواز غول، مال خواهم، جاه خواهم، هر لحظه ما می کوشیم این آبروی مصنوعی را پیش مردم زیاد کنیم، مقاممان بالا برود با آن هم هویت بشویم و پز بدهیم و تمام چیزهای تعلق داشتنی که با ذهن می آید، بله، این آوازاها را از درونت قطع کن، تا رازهای خدا به شما کشف بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۴

ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز

چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

ذکر حق کن یعنی لحظه لحظه فضا را باز کن و به او زنده بشو، باز کن به او زنده بشو، همین باز شدن فضای درون بانگ من ذهنی را می سوزاند، و این دو چشم نرگس هوشیاری را از این کرکس مرده پرست یعنی من ذهنی بدوز. گفتم وقتی ما آمدیم به این جهان، چشمان هوشیاری ما عینک هم هویت شدگی را زد. می گوید که تو ذکر حق کن، هر لحظه به او زنده بشو و به چشم خدا ببین، به چشم من ذهنی نبین. پس به کرکس ات یعنی من ذهنی ات نگاه نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۵

صبحِ کاذب را ز صادق و شناس رنگِ می را باز دان از رنگِ کاس
کاس یعنی جام شراب، صبح کاذب همین من ذهنی است، در ذهن است، صبح صادق وقتی که به حضور زنده می شویم، تو بدان که هوشیاری جسمی و زندگی در هم هویت شدگی ها و در ذهن صبح کاذب است. پس از صبح کاذب



صبح صادق می آید. تو این دو تا را باهم قاطی نکن، نیا در صبح کاذب باشی و بگویی که این همان صبح صادق است یعنی حضور است. و آنموقع رنگ می را که وقتی صبح صادق می آید و فضا باز می شود و از جنس او می شویم، می را با کاسه می یکی نگیر. رنگ کاسه فرم است، رنگ کاسه را با رنگ می قاطی نکن، تو می را که از آن ور می آید با جسم یکی نگیر، خلاصه هوشیاری جسمی را با هوشیاری حضور یکی نگیر. بله، می گوید که، اینها را همه را می خوانیم درباره اینکه چجوری من های کوچک و بزرگ، چه دشمن، چه دوست ما را نبلعند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدهای؟ اندرین پستی چه بر چسبیده‌ای؟

تو نشنیده‌ای که روزی انسانها در آسمان است، در کدام آسمان، آسمانی که در درون باز می شود، شنیده‌ای می گوید. پس به این پستی، به این من ذهنی، به کوچکی من ذهنی چرا چسبیده‌ای؟ بله.

مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟ به هم هویت شدگی ها چسبیده‌ای؟ و این آیه را هم بخوانیم،

قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱) آیه ۲۲

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ

و در آسمان است روزی شما و آنچه شما بدان وعده داده شده‌اید.

به ما چه چیزی وعده داده شده است؟ بهشت، روزی آنوری، این در کجاست؟ در این آسمان نیست که بالای سرمان است، در آسمانی است که در درون ما باز می شود، پس رزق ما، خوراک ما در آسمان است. هر چه این آسمان بازتر می شود، خرد در ما بهتر کار می کند، برکات ایزدی بهتر کار می کند، مرکز ما بیشتر به او تبدیل می شود، و انعکاس اش هم در بیرون بهتر می شود، یعنی بیرون ما انعکاس درون ماست، هر چه وسیعتر می شود، بیرون ما بهتر می شود، اینطوری نیست که بیرون باید عوض شود، درون ما باز بشود، نه.

این اشتباه است که شما می خواهید همه را در بیرون عوض کنید تا دل شما روشن و شاد بشود، همچنین چیزی نیست، عکسش است، پس می گوید، روزی ما و آن چیزی که به ما وعده داده شده است در این آسمانی است که در بیرون باز می شود، پس حالا که اینطوری است، چرا آسمان را می بندیم؟ آسمان چطوری باز می شود؟ با فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه، باز می کنید و اتفاق را می بینید، و نشان می دهد که با چه چیزی هم هویت هستید، درد را می بینید و خودتان را از درد می کشید بیرون، می اندازید، آسمان باز می شود، درست مثل اینکه دوباره می میریم به من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷

ترس و نومیدیت دان آواز غول می‌کشند گوش تو تا قعر سفول

می‌گوید ترس که مال من ذهنی است، و ناامیدی هم که مال من ذهنی است، این حتما آواز من ذهنی است یعنی غول است، شیطان است. می‌خواهد کجا ما را بکشد؟ تا آنجا که پست است، اینکه ما می‌هم هويت بشویم، دوباره هم هويت بشویم، دوباره مقاومت کنیم، دوباره فضا را ببندیم، کجا داریم می‌رویم ما؟ در حالی که می‌گوید قرآن می‌گوید: باید آسمان درون را باز کنی و روزی شما از آنجا می‌آید. روزی ما همان خرد، شادی و هوشیاری است. ممکن است بگوئید آقا پس پول چی شد؟ پول هم موقعی می‌آید که این فضا باز بشود و انعکاس این، انعکاس خرد و از ریختن خرد زندگی و انعطاف زندگی و زیبایی زندگی و برکت زندگی به فکر و عمل شما پول هم حاصل می‌شود. اگر فضا در درونتان باز بشود شما در بیرون دیگر بر ضد خودتان کار نمی‌کنید.

مگر نه که به ما گفته است در آن بیت کلیدی که من ذهنی دائما حول مرگ می‌تند. یکی از خاصیت هایش این است که از نظر مالی به شما لطمه می‌زند، اینکه شما از نظر مالی هی شکست می‌خورید، برای اینکه فضای درونتان بسته است و هر لحظه می‌بندیم، این را که می‌بندیم، درون را می‌بندیم، درد بیرون منعکس می‌کنیم، آخر مشتری شما باید برای چه از شما درد بخرد؟

آیا روابط شما با یک مشتری واقعا مطلوب است، خوشایند است؟ کسی که می‌آید از شما چیزی می‌خرد با لبخند می‌رود، یا خشمگین می‌رود، شما طلبکارید، همه درد سرها و ضررها را ما بوجود می‌آوریم. با همین آواز غول. که گوش ما را می‌کشد تا اسفل سافلین، یعنی تا پائین ترین درجه می‌خواهد ما را بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ما را بکشاند بالا، بدان که بخاطر باز شدن آسمان است، و این ندا از درون می‌آید، هر ندایی که از درون می‌آید، فضا را وسیعتر می‌کند، بیرون را بهتر می‌کند، هر ندایی که از من ذهنی ما می‌آید، بدبخت می‌کند ما را، هر ندایی که تو را بالا کشید، آن ندا می‌دان که از بالا رسید، از طرف زندگی رسید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید

پس هر ندایی هم که ما را به هر چه بیشتر بهتر وادار می‌کند، و ما می‌خواهیم هم هويت شدگی‌ها را نگه داریم، لا نمی‌کنیم، می‌بندیم، کوثر را زیر پا می‌گذاریم. اینکه خدا گفته: من کوثرم را دادم، بیائید نیایش کنید و فضا را باز



کنید، اینکه گفت در من مجاهده کنید تا من به شما کمک کنم، اینها را ما همه زیر پا می گذاریم، بدان که این بانگ گرگی است که شما را خواهد درید.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>